

<p>سرد و جانیان عدلت هم روح مستوح و بکوت فصل چهارم نوبت است</p>	<p>معمور جنان است هم بول قیام در قیامت</p>	<p>هم منتزعه در جبهه آرام فکر و شش پیچ برقرار است</p>	<p>هم تو سخن چرخ گشته است آنگاه بد بر باد کامت</p>
<p>هم از خصایداوست</p>			
<p>کلین چو بخشش ای امین شد بر نفسش مطر زنگاری ششم نشسته بر ورق کلین مرغان کشیده غنچه دوی آن تیره ایر و قطره بارش از اشک چشم زنگی کرینده پیش آرام باده ریگانی در خمر افجه بار که عام بسته خرگاه ابرای شهر و بارگاه نایان بزرگه زرین زبام آن نورین شمشیر آن قهر و غریب شیر پسته تاره روی سین چو چکان صد زنده خلد از پی خلعت بریده بگر چرخ و گردش اروش عز و شرف صبح سوگوش زهر است در عصا ز باقی دین شمع بازی طغیانست بایر قسیده عمر بسر بر دم نشان بن و ایر و پرویش کرم مر است بجز عیاشی خواندم کسی بخت میلانش نوع طنائی دینا سراب طبع حرد منند در آج قیدت زین بود جان گیر و ماجای کردن کوی بر نفسگر کسی بر تذکر تو در این شرف در حیفش عزوبی یکی نور قدس هست بان عالم هم او گشت از تنم آگشت عذا که درت در آن نه بخوبی ماه رمضان منت و در ماه شول</p>	<p>الما سس از بر جد و مر جانست تاباغ همچو تخت سلیمانست کونی سیاه زنگی گریانست آز اچه نم که ساغ خندانست تا در چمن رویاچ ریگانست</p>	<p>خلقات نیت طرف چمن لکن بر پای لاله آب زده حلقه و عد حساب بانگ غریب وز زخم غیش از در غنچه زنده آنجاست تاده سرو یزیم ما</p>	<p>عین بان موسی مر است شیرازه شکوفه پریشانست در وی هزار چشمه حیوانست کونی مگر که یوسف زنده است چون از در سطره غریب است آز اچه اضطراب که در مانست این سر و قد کفار خرا مانست وز بر چنین خند و ایام بسته از بر عرضه دارن خدام بسته کونی ز شمس شمس بر آن بسته کوخان کمر بندت مستم بسته نابسیه در از غریب کام بسته سوی حرم در کفش احرام بسته کردن مندی بازی کردوش بکن بسنگ ساغ کلکوش شوان همی ستر و بصاوش عزمت برد مقام و باوش را بی نیافتیم بر پرویش کس تکر و موسی نادروش تا ساختم خلاصه کردوش بخریده نیت خاسر و غیوش بجواب امید ازین کهنه صانع ولی خوش صلف کار و اسیر مرغ به نکتب زمانند ماه صانع کونان جوین باشم جامه مرغ نه در فطرت ای مردانای صانع مراتب گرفت آن جمال شمع فرودین کده زین صانع بطاعت نظر کرد اسفل و رف بر کرد این خوان سر کربان</p>
<p>در مدح سلطان محمد ناصر الدین شاه</p>			
<p>از نور و در بروج کف نام بسته از بس شاعش در و نام بسته صد بدیده سیم ز پی اف نام بسته خان فلان جنگ شمشیرش در دست در خمیر معروش تغ بر چنین متاع و شمشیرش با سر ز کپستی باوش تا کندی زمر کرد و پرویش کس کرد و بیسی و شمشیرش کشم کی بغفل فطاطوشش</p>	<p>تصویر باشم این ستم و خلق شین خینا کران بس چو کسا و بار از بر طرف کوی مگر ز فوج بکسل بقهر رسته طبروش زکی که او بجد چا میزند ذلت کشد فاضل و اثرش القصد هر چه پیش کرده دیدم کرم مر است یات موسای آز ا که در بجای کران بودم اکون که روز ابرو کسکاف</p>	<p>کون ز شمس شمس بر آن بسته کوخان کمر بندت مستم بسته نابسیه در از غریب کام بسته سوی حرم در کفش احرام بسته کردن مندی بازی کردوش بکن بسنگ ساغ کلکوش شوان همی ستر و بصاوش عزمت برد مقام و باوش را بی نیافتیم بر پرویش کس تکر و موسی نادروش تا ساختم خلاصه کردوش بخریده نیت خاسر و غیوش بجواب امید ازین کهنه صانع ولی خوش صلف کار و اسیر مرغ به نکتب زمانند ماه صانع کونان جوین باشم جامه مرغ نه در فطرت ای مردانای صانع مراتب گرفت آن جمال شمع فرودین کده زین صانع بطاعت نظر کرد اسفل و رف بر کرد این خوان سر کربان</p>	
<p>فی الحکمة و الموعظة</p>			
<p>من تیره را خانه این خاک طبع بکن جلوه اوقات خود از سوزخ آز او سر از شرق حسن مطلع بدانا مشا هفتادان مبرقع هموست امدیم به ستابع طراوت درین بخوبی مبرقع</p>	<p>بگردی چو ز شمشیر سپاس خشان ده در قهقاری قاصدا بر دم تغایر بر نیت بود در مظاهر ز میل قذولی و اوج صعود زود دست همی گشت آند نمایان بعدت از کرد و ارفع باغفل</p>	<p>بگردی چو ز شمشیر سپاس خشان ده در قهقاری قاصدا بر دم تغایر بر نیت بود در مظاهر ز میل قذولی و اوج صعود زود دست همی گشت آند نمایان بعدت از کرد و ارفع باغفل</p>	

اشکال فلک بجای از شد و ضلع
 بی طبله باره شومست چو طبل
 هم عود بسوزید درین بزم خبیره
 یکی چشم نظر کشا و عالم را تا شاکن
 ترا مستعدجا باشد تن فکای چکار
 بیون قس کشن شمار می سازد منی
 تعلق ایند زو مجرد به شمع بیوسی
 بوصف غرضش ندارد تا زکی کبان زکی
 اگر حرکت بخوانی از برای تن شناسی
 ای قمر خسته بسایون
 یک شمشه ز طاق نت خورشید
 نشویر ز شمه است با بجم
 نقش تو ز بر جد استا میسنا
 بر صد تو سندی سلیمان
 جانها همه مشتبه جانند
 شد معذل آتچان بهر بیت
 در وان سپهر و مژا ختر
 بسایه بر جای افلاک
 شاهنشده و بسد ناصرالدین
 صد پشته بر آورد ز کشته
 اتمام گرفت با سعادت
 دلاکون فطرن کک ایر از کشته
 بعد دولت محمود دیدی شمشیر
 خدیو و سلطان ناصرالدین خسرو
 پی تعلیم قانون نظام دولت ملت
 زلف چون شب است روی چون آفتاب
 آن در چشم هر که از نسیم کوی خواندم
 کج حسن و خوبی است آن چهره چون آفتاب
 ای بر شد آسمان میسنائی
 زین کرد مشرق از کون اولابی
 تصور تو نیست با تله از کوشش
 سیلی ز رشک خون برانگیزم
 تا چند مرا قرین بسوی داری

وضع جان بجای از شد کمال
 بستان تهرنی را که کند چار طلال

تقدیر که اکب برافروخته از نور
 بر در از آن باوه چون کز سواج

در تحقیق و تجسید گوید

بند پر ریاضتاش فریاد پیکان
 دید چنانامای پیمو عیسی مرد و پیکان
 عرض از شنید در جبهه زو صف کمان
 اگر عادت کنی محض برای صفای کمان

بر آن نعمت که کرد و منقطع لذت
 نمی بخشد ز راه نفس منی بیخ نای
 برای غرقی طاعت کون شد بسجا
 دل آینه زیب بهت رنگ طلش زردا

در صفت عمارت مدح حضرت شاهنشاه ناصرالدین شاه

در شش و شترق بهت و کبون
 بر تخت تو کج که نسیدون
 خست بجال است مشون
 کز صحن تو کل و د بکانون
 از دایره تو نیست پروان
 بسایه کنجهای قارون
 از طینت قدسی است بجزون
 صد کج روان گاید از خون
 این منظره بلند استون

در محفل تو می طسب زرد
 زوار تو در حرم زایر
 دلها همه مرتضی کتی است
 حیران شال چشالت
 هم پای تو پایگاه کیستی
 در بیت سعادت کند جای
 چون دست به تیغ خیزد
 از بهر جای این عمارت
 بگاشته فروغ بر تاریخ

هم در مدح شهریار حجه ناصرالدین شاه

یکی در آهون پادشاه سردستان

بر در ایوان سدران خوشگفت

وله

آن خلق زلف از رشک چاک کشم
 زلف بر آن کج روشن بر کاشم

سایه خطر بگرد عارض زنی المثل
 طمط کسوی در راه کوشش

غزلیات

بر اینکه روان من خبیر سالی
 در بزم همه طاقتسای دوائی
 با مردم بسوزد که هر جانی

زین قالب تاوان چه بخواهی
 ناری شاردل بر آسند دم
 با هست دون تو خور سدم

کله از حدیثی بجز سیرت سلسال
 بر کیر از آن ساغر چون نقش نیال
 سم باوه بنوشید بدین میش بار طلال
 بدین سیره و تاشا آنچه منظر است پیکان
 جنایان اگر خواهی تن بیکر بیت کمان
 از آن نعمت که هرگز منقطع نموده کن
 سر ادق اسطه ز نماز اولوز بطلد
 مجمع ز جوی حکمت به چو چو پستیک
 در آن آینه پس از او چون آفتاب کمان
 چون غله سبار کی و سبکون
 یک قبزه کاخ مست کردون
 نشویش ز برکات به چو چون
 در کاشن تو کل و طبر خون
 سگان تو در بهشت سکون
 کیتی بهسای مستر چون
 اقلید سر صدوی خاطر ان
 هم چتر تو سایبان کردون
 دارای جان چه سکر کردون
 چون پای بند به پیش نظر
 چون رفت شارن پیور
 این کاخ قدشاه سیرون
 هم آبادن همه در اینهای ملک زین
 بیا اکنون در آن شمشیر سلطان
 برای ای مردم حکم او را چون سیمان
 بر در استاد صد نردان سنج بندان
 صبحکامان سنان چاک که کجاست هم
 هست همچون ناله کوه و ناله کاشم
 شله ز خسار او ز نور زردان کشته
 بود و چه بسیر روی پی آئی
 آفرز چه یک دو دم نیاسائی
 کیسدم که ترا بود توانائی
 سوزم همه چو پاره های سینهائی
 از جمله مستی و مال و نیائی

<p>بر که پند سر آن زلف چسبانی انگه را دید در بیان طلعت ز بافتها از نسیم خام ماه صاف سین است لب جان بخشش و دعوی سیحانی بگنجد سر زلفت که انداخته زخم دل را تک از خنده لب بخت آن نابر دست که از دست سپاس کردی بر سر دلش ز خویش فرار آید بشت روی بین غم و غم بخت مسبح را بسوگند و حور و است و فاجوی در آن سر زین کجا بر آن کسی که زایل صلاح آن ملک ای سدره روزگار که در آستان اجرام چون بستر حرم تو میزند ویرانه قریه است بودید چون لم شخم گفتش حیره و تنگ و باز کردنشان در بی فلک قریه ها خیز این در خطه خطه بگریزم مردم این کاک چو بخت خفته سودن خود سالیان است زین شتر خان که زمان ندید ما دید و خان داده بگشاید زین گردن این گریه و تیزی دند شها تا گشتن سر کتا خنک اکنند بنای زمین صد فلک رو مشرق چنگ کنش از نایت بخشند قصه بگشاید بی حله بامردم بسیار تصادف بر صورتش چون روح زحل بر سر او قیامند فرخنده نظام ملک آن کوهر تمل فکاشن بنان کرده به عقده کشتی</p>	<p>د شناد جهان است چنانی یاد شده گل است که دستین است بند من بخداوند پیشل مانی موم بگذا میری ل چاره و کین ساخته این چه شور است که باز شکرت یع بندیت که بر قصد من دیج دل پرور ز برده و باز آمد</p>	<p>سر تسلیم کرد و خط رسالی دل دوست که از لب تو بستم کس جز غم تو خانه ویرانه نازد کوی سمن درم که سیکه با ششم بر سر کشته خود سبب جفاخته که بر تاروی بسته و آویخته سنگ بیهوش که بر صفح کل غنچه شیر سارم که چنین بن نوزاده سکان پر و جبینان تنه بگریست که گشته فلک دون از شیر است قسم بجان تو تیر زینت نب چیزی است که بسته عهد موالاتان کت پیر است خویش پدید رخ ز اشرف قد و جانی از این سبب بظرت اجرام بایست وودی اگر کجاست ز آن غیر است بختار و پود تا پیش خورشید و نیست بر من کاین ثواب غانی کانیست جانب تیر ز او ای سب بگریزم خیز کز این خیل کا و حس بگریزم سود بگویم و از حسد بگریزم نیم شب آن به که بگریزم طعمه شوم از زود تر بگریزم خیز جو ز جانب کمر بگریزم غلامی را ای سر خویش کن چون بخت خود عالی فرخنده سالی این چو چنان و نه اش زبا و خرق سرست طبعش هم بجام منانی چون که در آن سنگ با شش کانی ای کلاه چو کرسی است در آن کبریا شخص دوم و عمل نخستین بگیا شش نقش اصفت بسع شانی</p>
<p>قطعات</p>		
<p>بصددوست چه خوش شسته خیز است جنتند ای مومن در ساجد بگریست</p>	<p>چو تاب است که ز تیر زرد آن و فاد مردی از اهل آن بجز نهنا</p>	<p>سنت سنت</p>
<p>در طلب سیور خال قبول</p>		
<p>خرب دیده مزین آنرا گشت حوزندی از کسکی آویخ کرد است</p>	<p>بلوس ساکنانی ز ناز و بود این قریه ز لطف تو مستمیم می</p>	<p>مست مست</p>
<p>در هنگام ماموریت بجای سبب قزاجه داغ و سکو از خاک گشته</p>		
<p>از پشته تند نیشتر بگریزم خیز کز آن ناوک نظر بگریزم</p>	<p>فت ز خان بسج خیز و شتیرا سعد ابل حرم جان همه جایت</p>	<p>مست مست</p>
<p>ول</p>		
<p>بهد نیاز تقسیم با خنک کن در سفر کرکان در طلب امیری از ترا که ثواب فریون سیرا</p>	<p>اسیری بر غلام خویش کن فرستاده</p>	<p>مست مست</p>
<p>کویند بخت چه کتانی بانی چون روح روان آب صانع بر روی وزاهش و زینک دلش بجرمانا دشش بگرم کرده همی کج فسانی</p>	<p>چون ایج سبک سیر و شش فلک او فصل غنچه است و عاشقش بر روش فرخ خلف صد جهان سر جهاندا سیر نقشش از سبب بسیار</p>	<p>مست مست</p>
<p>زنیک اصغمانی</p>	<p>شش را قاصد علی و ششش سبب کلام اتمه مجید است و در تذبذب اخلاق و فاد و فاد که همه گیتی و حید کتانی در طایفه کاشته که بلب اجاب موم است گاهی بگریزم و از دست</p>	

قصیده		غیر سرد و قه و کا و موده زلف مشکبنا مشک دارد بار و در مشکش کی نیند ای که بیکستی شکفتن با پسین کارین سور و مار هم خوشتر از روح روان ایوب حضره کیستی محو شده که از خاک درش بارب این مشک قبا که چون مشک شکند روز و شب در طلب وصل تو این جمع خجل است منم با که در آن مقام دار ز چه غم که گدایان تو چو سلال دانی
سرد و جا که کنش با چو بار و سروین حال مرغی چنان باشد جلا از دنیا شواغم من از این طایفه بر دست نظر چکستاره چغوری چه شکر چه چکری	و ل و ل	نه شکفتن با از کون پسین میان با و با خطا و جوشند سرد زلف او چینه تا کی ز حال دل تنگه لان بخرند بچه روی بر آید که تو جابجا م دار
سرد و هرگز نیکو نیستم که آرد و مشکبار مرد دارد بار و بر مهرش کی خرم بها تا کنایم جو پار آرد ز من چه یکسار عالم آردید جلا از آستان شریار است سارا بر تبار که هست تیغ فخار که بچنان سیه شده ابل غلظت بد زلف تو که زلف تو خفته تره کز آنکه خود بکونی تو سیر نام دار که تو یک لطف آرد بر از تخت حرام دار		

فیروز فارسی

پسر طاکا و سن زنی بی گیش پرسی ترا دیده در هند و سنان متولد شده و با پدر خود در ده سالگی بایران
آمده و در ده سال تحصیل علوم و کالات پرداخته دیگر باره خرم و وطن ارف کرده بدین شهر
علوم حکمت و تفریح و نظم شیوای پروان داشت از نامهای استانی و سایر پادشاهان هند و از آن پادشاهان
نامتور و فصیح و شیخ کرده و تقابل طبع بر آورد و متشبه نمود و منظمی چند بایران رسید و خود مسندان
و زان نام در وقتی که حاجی میرزا ابوالحسن خان شهبازی میر دولت عمده ایران بنده و استان امور و مرحت کرده
صاحبقران از دانش کمال و شرمی و مروض است و بکار گذران دولت بنده و کمر نریه در رعایت دی طهارت
و دانش و تفریح و نیکو دادند و بنظم تاریخی در ذکر حالات بزرگان دولت و فتوح هند و استان
یوزن تقارب منظوم کرده نام نامی پادشاهان انگلستان حاج سیم جارج نام نامی شاه در ۱۷۶۲ که شد
برادر زاده وی که ستم بن قباد آن کتاب را با لقب طبع در آورده و با چه آرزای نام پادشاه و الا جاده انگلند که
اکرام و افحام شده در کمال قاصبت زندگانی نمود چون کتاب مذکور بسواد محتوی و قیام عجیبه و اسامی غریبه
است بعضی از آن

در توصیف کویید		ایاست راجت حبه نام حسد او بدین و مهر پرستش سینه ایان با آب جاده بدین ده خرد نه فلک شد پای یکی کان درو نیندی شد در دست او کان خداوند پاک جاندار با او با دستر بی بسامون حدیای چنگ و تنگ نزدان چو ده سال بروم بر دوشش سال بودم در آن سرزمین بسیم از تو بر کان حسد چو کا و کس در بند ما زندان داین مدعی همی خواستم درشته تیار در چرخ کبوتر
در مدح شاه		
در ذکر مجلسی از حال خود کویید		
در کاه و او کم تر خاک راه وزان پس با شیخ شد پنهانی سیم از سر فرزند شد جانور	مرا این آفرینش خوان سهری چو زمینهاست در کار پر داخته روان این سرباید چو شد بر فراز	
در مدح شاه		
در ذکر مجلسی از حال خود کویید		
بهد او فادام بند کران بپیر استن شانش آرهتم زینسکو سخن از دیگر فرود	دلم پر سخن کس خدیواره یکی نامه کردم بدان شبگاه کسی کا و بدین دانش گاهت	

انخاب نمودم از دست
ز دانش سخن آفرود زنده چه
خرد بود ده در صیب بختی کوی
مواهب را کار شد ساخته
به تکمیل و تقصیر شد بر فراز
درشته ولی آفرید ز خاک
بنار من بدواج و نخت
بدیها جو عشق کهن نام او
بایران طبر و دسترخ پدر
که با دایران بوم و بر پهنه
که کشتی رو ایشان خرد پرورد
مناج حسد که م باران
که عبود بخت فاینده در آ
بدانشش بچگونگی نیست

<p>چو پیرایه پوشد سخن از خرد امانتکاری در دست ز فوم پر بچسبند بد بسکه از شاه بدیاد و رخ کیستی افروز بود سخنبرستی و لبرهای سیمین ز دنیا بخشکی چو آمد نسرود نکرده که سنالشیس دروغ چکا خاک خجسته دم ویر بود شادانه و باروت کرده کسبیه زندی فرستاد هم در زمان پندگی چو آتشش بوی چو باد میان لاف و فریبش هر دو دران بگیتی بر آنکس که سچاره تر توانا که بر ناتوان کرد زور کسی کا بود سرور را بگن نمود رنگ از رنگ گلزار او یکی لشکر کش شد از بگن به پیکار و پر خاشاک خجسته دو بهره شد آن سپاه بزرگ چو دیوان گشته دروغ را الا ای ستمکاره که رون و بگندنی خاخ آن بستی نهال که از آزاره بگنند و جاه را فرسودناز که نقش زین خاک بشد بسره ربهت با مینه همه نیزه و تیغ بندی کبک دو لشکر فروتن ز مور و مرغ روانه ز بس تشییران کشت بی نام بر دار ستمشیران جوان مرد بر که نرسند مرک مرا سالیان شد پنجاه و پنج رود اذ کل خرمی بوی درنگ ز گیسوی کسی بود انجام نیک</p>	<p>نوشته در آن اشک جان پسندید و بخردان به گن در صفت حسن دختر پادشاه کسبده بالا چو سدر چین مجازی ای مخالف سرود چو طنبور یکین ز بوی تیغ می مثل از خون و شیر بود نهانگشت خشنده خورشید سبک روز از یکایم و گمان</p>	<p>پسندید و بخردان به گن کسبده بالا چو سدر چین مجازی ای مخالف سرود چو طنبور یکین ز بوی تیغ می مثل از خون و شیر بود نهانگشت خشنده خورشید سبک روز از یکایم و گمان</p>	<p>چو زمین میان باشد سواد زین که تا کسبید و خواهی نه سوم که بی روی او بود شکو سیاه میان دو شب روی او روز با در شش و انفسه با ماسک کس سنان جانی خنده نماند بکف زگر ز آده نای از خود چنگ قشاند آتش مرک بر به نشان که بر افش خنجر و برق تیغ که آسان تواند کشیدن سواد بنکام آرام خاک غمخسار شد از میا کشته آبوی گنگ بینور و انش سبک با در دلیری مکن چون دلیریت نیست بویا شود رنگ نواز هستان که در سبک پوشیده آسباده ز تندی زدی موج در بای فوج شکلی بود اشود نو بنو بگشتی که بره بگدشت باز نمود چون دیده سورتنگ دست چون الم با دانه خون چنان سایه در سره فرخنده حال روان دل دست در او بدی ز بره در با دانه بشت برابر ز کسیند را کند چین بر آواز کبکی ز بسندی ای تو کشی شد که آهین آن زمین نشسته بر خون مردم شده چو لاله پوشیده از خون گفن سرشش که با این بود که ترک پیر مرد از سردیش نیک بوی با نذر من به جهان یا و کار چو غم خورد آنگه دار خود</p>
وله			
<p>عشک غمخوار از مشر نبرد دل او تیغ ستم پاره تر خجسته آرام در خاک کور نشاید بود مرد پیمان شکن که از کل نسرودن بود خاوار سینه خود را بر پیشین در افکند در دشمنان کس خجسته بگون بره نیر و ندان چو کزک بن پیل سپیکر دم از دنا</p>	<p>دو شیر ز با ز ابرم بود جنگ دنیا بر آنکو کم آزار تر بشیران چو شیرت نیست هر دم ازین رنگ آور جهان با غش شو غره بر سیباده چو دیبا که از باد آید موج مردم ازین کسبند نیر و بگشتی میا در دهری فراز ز خجسته ز تره با این جنگ</p>	<p>عشک غمخوار از مشر نبرد دنیا بر آنکو کم آزار تر بشیران چو شیرت نیست هر دم ازین رنگ آور جهان با غش شو غره بر سیباده چو دیبا که از باد آید موج مردم ازین کسبند نیر و بگشتی میا در دهری فراز ز خجسته ز تره با این جنگ</p>	<p>عشک غمخوار از مشر نبرد دنیا بر آنکو کم آزار تر بشیران چو شیرت نیست هر دم ازین رنگ آور جهان با غش شو غره بر سیباده چو دیبا که از باد آید موج مردم ازین کسبند نیر و بگشتی میا در دهری فراز ز خجسته ز تره با این جنگ</p>
در هر شبه کوی			
<p>بر آور و از تیغ ما را رویشش و نهد مینوی پاک همان ساقه و قسبکاه و بنه به پیش انداز تو ب بر وی صف که فرود و شت میدان تیغ هوا چو باغی پر از لاک کشت</p>	<p>در تیغ آن خردمند می نبرد یکی هر آن مخم نگی که کشت دیزان لشکر میدان کین پس تو ب پیلان جنگی بیای کتا و بسیران بر گشتن زو هماره مرد می کم شده</p>	<p>در تیغ آن خردمند می نبرد یکی هر آن مخم نگی که کشت دیزان لشکر میدان کین پس تو ب پیلان جنگی بیای کتا و بسیران بر گشتن زو هماره مرد می کم شده</p>	<p>در تیغ آن خردمند می نبرد یکی هر آن مخم نگی که کشت دیزان لشکر میدان کین پس تو ب پیلان جنگی بیای کتا و بسیران بر گشتن زو هماره مرد می کم شده</p>
صفت جنگ			
<p>توانا تنم تا توان شد تیغ باغ جهان نیست جانی درنگ که بگدشت از جهان نام نیک</p>	<p>بر آنکه که کا فرزند مشک سوی که این تیغ را نیست کس خجسته بد و نیک کیستی همه بگدزد</p>	<p>بر آنکه که کا فرزند مشک سوی که این تیغ را نیست کس خجسته بد و نیک کیستی همه بگدزد</p>	<p>بر آنکه که کا فرزند مشک سوی که این تیغ را نیست کس خجسته بد و نیک کیستی همه بگدزد</p>

لب جوی شسته میون کباب می پخته خوردند و کشیدند خوردانند و بر سر اندازند بذخمش سپردند کی کهن جنگ شده از رفت آب کرکاب بر آن که با زن بار زریغ روان در کشاکش ز کباب جنگ نه از شتر بگذرد نه از شتر نیست کی شاد کرد و کرد دل کار مرا این هر دو داند ز پروردگار نه از کوشش و نه به سخت جنگ سر زدنش آه روزی کرد مرا در دایره ز بنوا خویش	در دفع شراب		چون بخیرد چرخ پیوسته جام سر اسب زباده گرفت کام ز نام خورد او کس ز دست باز از ز خوردن با خم سار زمین کشته چون آهن تافته بسی خفته بر جامی خسته جانند سپاهان بجای لاریخ خون زیره ذی کار زار و نکست دو کس را چو آفتابم کارزار بهر جام کردی چو سپرد دست خاندانهای زنده پیر خویش اگر باوری یاد کرد کار در دشت باید زدن سپاه
	زباده شود گرم پس کرد داغ بهر شکرست از کف تنگ چو بر ناله مایی بر بای آب همی هر کس با برید از مرغ تیغ جان پر فاشش ز تنگ	هم بر نی دیوانه چون گشت مست گشت نوش دار و پیش نه بر ما ز گرمی دل کوه بشکافند دگر نامه زندگی بر بخوانند منوره بیدار و کس سنج کون	
در خدمت خج			بیش از آید کی نکست زین روی باز و جی شمشیر نه دانش سپاید نه لشکر بجار وز او دشت دل امید هر سه
بود آنکه فرزانه و پر شیار نه از افزونی شکر و ساز جنگ چو بر فرزند کسی بنبرد چو دشمن ز نسا آید پیش			

قائمی شیرازی

اسم شریفش میرزا صیب خلف الصدق میرزا محمد علی مخلص کاشن است و اصل ایشان از ایل زکند
بود در عراق و فارس سکونت نموده جناب میرزا صیب در شیراز متولد گردیده و طریقه تحصیل
کرده کتب علوم کرده و طبعش از صنوبر سن موزون در فقه ترقی نمود و در هر سال که ان سالیان در ازبکیت و دعت بنجام است
بر اندام کالات مرتبه عالی حاصل کرده در شاعری مقامات اعلی حاصل کرده شیراز و کرمان طرزان شیر ماها صحبت می رسیده
و اشعار نیکو آذوی شنیده سخن شاعریت فاضل و پر بخت کالی اوی است مخندان جیبی است مرابان در علوم ادبیه و سنون عربی و نظم
و منته کمال قدرت دارد و در قصیده سرائی است بر مضامین عالی بیکار و کتابی موسوم به پریشان نگاشته و رسالات دیگر در روزگار
بیاد کار گذشته از فنون فصاحتی کلامین و صاحب اشعار بلند مستین است از اندامان متعهد شاهان عهد و راتبه خولان میندولت ابد
و بار با مکان حضور ساطع التوا اعلی است قریب بصدقه بزرگیت دیوانش با جمع کرده اند و در انواع سخن گفته و در اخلاص طرزان و دست
و گذشته چون یونان اگر با سده کرده اند و چون انکس مشهور معروف است بعضی اشعار فصاحت آثار آن منوره همیش طالب است
در حق بخت اعلی آورد و صفاتی از دیاج نواب شاهزاده عباس میرزا که او را بجای خندان اسم شریف نایب السلطنه لقب بود بیان
نمود و چون تربیت پنهان بر او در عهد من بنی بود از مؤلف نیز بیکوی یاد کرده و آن این است

بسیار از اشعار او در دسترس است و در کتابخانه...

نایب السلطنه را کیت نایبک دانی	اگر صد گنجی که بشنایان در دولت	جو هر فضل با است که مرا با جی جان	زایشن گرفته زنده اولیست است
علی کلام از اشعارش بنوی مرقوم افاده الا اشعار خوب حکیم قالی منظور از غالب شعرا بیشتر است			
من قصاید فی خلق مقید الدو			
خیزای غلام زین کن کیران را آن گرم جنبشش که بتو فاند خار بنیل خاره مشکین کوبید چون بیخنی بگو پروا پسنی کیرم که بوسیله قرآن سخت که بدکشش مینوی سواد است ز خشم جیشم سرچ شود تیره	بر پشت باد بخت سپاهان از روی چندک صوف سجان تفسیده که نام من جهان از مشتری نداند کیوان را	دیگر همان بپاسم کی روش من فرخ وقت هر که مرا منکر با خود مرا بچشم مبارای چرخ داند بچمن که قد مخندان چیت	آن برین سیر صاعده جولان از باد حمله توده شمشلان ز آنساکه تنگ کوبیدند در ساعتش فصاحت سبحان کوشو پذیر آفت طوفان کردن خوار صینم غضبان کوی آگه است لطف چو کان را

<p>او خ که می بکاست نه چاکم بر پس از اینکه بر تو بشورم بگردن تیره بری با دوزن بشواید تشاقیر آلوده دشمنان بشواید لب خنجر لاله برون آوردن خز شده مردم زگر درون بشواید ای شوی مسید غزوات می گرا دار تو کیزیم و کیز تو آبو چون دکنند از مندی که غالی ای لغت تو تاریک تر از خاطر نادان ای اسل شکر خای تو یک غم کور ای دست تو بخشنده تر از مجلس جو پرشش یا بود و شکل مرف سیم خلد میوزد که ز جو پارنا بچک بست چنگها بنای بسته رنگها ز بر کرانه مستها کرده می بستما در خنهای بار و در جوشتران برابر درین باره بشیر که گشته خاک عنبرین بطره کرده قصبه بزار بصد فایه دو تسکاح کفرند با هم مصاحب یکی شطه چراغک است از مسال درین مکه که باشد عمل پار سارا ز اندیش صوم و دشویش بر ما کنند بر اطلن تقصیر ز اول چو از غم و درون چو سنگ نازده خرمان سرست محمود و خود تو دومی من بیخ امی غنبت عقل ندویت هر دو است دانش که است اتمی و چو آب اتمی که طره تاب بسکه در غم شتیم هم بکده است که در پرنیان سوزد دشمنان چو پست بکده گردانت نیست سیرنج از چه باشد تا شغینده بودم چو پار و کیر و خواب</p>	<p>چون مکه می بکاست نه چاکم در صفت ابرو باران به ساری</p>	<p>ای حسیره ابروین مردم خوا</p>	<p>بر آدمی شوران غنبلان بر رکن رکن دولت ایران جو ابروین که پدید آید کو کور برون چو بر سر سود و درون کور ز بس لباس پاشیده می باغ از در کور ز روی آن رنگ این که گشتر زین پیا باز آبوی شمشیر می سید دل با باری بده صفا تو مطبوع تری تا خانه چو سینه کنی از شا به کور بی جود صفا کف آن شمشیر صفا زان خنده بود بر رخ من اشکی پیدا بر صفت علی اتمه که مرکی است صفا کز نظره امواج برون بسته زوریا که بوی مشک میدهد به بوی مغز ارا بیرک لاله امواج در شمشیر ستار چو جوی شمس با بهار و ان آب ارا اصونان همانان از عثمان مبار رفیقان استیق بود بر شمشیر ارا نقشه زلف چون شمشیر مبار ارا یکی تیغ حسره و یکی کلک حساب یکی واسطه ذوق خلق از مو ارب کمی گفت شماره که کی نفس شارب چنان چشم عاشق بگریه حساب برون بخت از خنده صبح طالع پراکنده بر باد مشک از دو جانب سرد و گرم که ای جان وصل و غم پایان آب انگلی کام لانسب پس از صبح صادق صبح کاوه هر چه در روی آب بر چه روی آب مشک در چمن است چمن یک غله شکسته از نظر پنهان شود خورشید چو کبریا همه را کسیرت بر رخ مشک در چون هم بسی به چو بر که در غم شمشیر زین تاب</p>
وله			
<p>او صید تو غافل شده سپید کز مشک زده ساز دوزان و طلیا و می قی با یک ترا کورت انا ای طلعت ز پستی یک شکر پیا وی قیغ تو خشنده ترا در حق پیا و بچک بد تو نشیندم ز پیا</p>	<p>ز بس باران زین ال بطرف کلشن ز بس کسوت کسوف لاله خلعت پیا</p>	<p>خدا کل خورشید خطریکان پیا ز بس لاله بس زین ای کسین</p>	<p>یار تو پیر انسی آبو همه حشمت از آجوی سیدستان آجویین شهادت متعاقبات آبه ز پیا زان خنده بود درون من اشکی پنهان تبعیت عجب با هیچ کسوم بچک ماند در دست تو ماند یکی از قوسین</p>
وله			
<p>بکاد و کله کله اندوه حسرت ز مغزی پر سنهات اندوه غم ارا بمی ز پشت بگردد گشته صفا ارا ز من بوده حسن درین کاری ز کاد بمزه بسته عاریه برنده زوه ارا</p>	<p>ز خاک رسته لاله پرتو پیا ز زینش جاها با آبا جاها عبار کس نشانان جاها جاها رفیق چو شفق خسته تو شفق او که زده شد در شمشیر چو کلاهش</p>	<p>ز خاک رسته لاله پرتو پیا ز زینش جاها با آبا جاها عبار کس نشانان جاها جاها رفیق چو شفق خسته تو شفق او که زده شد در شمشیر چو کلاهش</p>	<p>ز خاک رسته لاله پرتو پیا ز زینش جاها با آبا جاها عبار کس نشانان جاها جاها رفیق چو شفق خسته تو شفق او که زده شد در شمشیر چو کلاهش</p>
وله			
در مدح حاجی میرزا آقاسی			
<p>کردی می برخی از تو به سب زمین چو گردون از تخم ثابت خسین به معنی حاشیه گو کوب شکسته کلاب و دود و پیا من در روی خدای میر خاب</p>	<p>چنان اسل لب بخند و مو اتم برند و شرح چو مهره اشران دهانه دوران بت با چه دم چو بخت بر تو استم ز سر جان شب آفتاب انگلی کوی سکین</p>	<p>چنان اسل لب بخند و مو اتم برند و شرح چو مهره اشران دهانه دوران بت با چه دم چو بخت بر تو استم ز سر جان شب آفتاب انگلی کوی سکین</p>	<p>چنان اسل لب بخند و مو اتم برند و شرح چو مهره اشران دهانه دوران بت با چه دم چو بخت بر تو استم ز سر جان شب آفتاب انگلی کوی سکین</p>
وله			
<p>در دلم زان آب تاب بر غم تری بی عیلم چو خیال بی سپهر چو خاب بر خدا تپش از پرنیان سنی خاب گر وصالت نیست که از پد باشد ارا</p>	<p>بست چشم جان بست چشم سیم در سکت و سکت کله کله چون بر زنی چشم کیم بر روی خلی هم در سیرت بدل آری او کوه کانا</p>	<p>بست چشم جان بست چشم سیم در سکت و سکت کله کله چون بر زنی چشم کیم بر روی خلی هم در سیرت بدل آری او کوه کانا</p>	<p>بست چشم جان بست چشم سیم در سکت و سکت کله کله چون بر زنی چشم کیم بر روی خلی هم در سیرت بدل آری او کوه کانا</p>
وله			
وله			

که از خود و دروغ آن سخن میگویند
 و کشیدم در چین مشک ناید بوی
 و کشیدم سیاه است غاشق
 و کشیدم آب شغنت آتش
 در چشم من است آنچه خضارتو است
 گویند که از نار بود ما که زبان
 در محسن بچه ماند یکی غزالی نشین
 تیغ تو نهنگ تن بدخواه تو بجز است
 بر حوصه که یکبار بر او تا سخن آری
 کا طرب در روز می فصل جبار است
 سوری بچه ماند سبکی حق یاقوت
 نسرين بچه ماند یکی مضه الماس
 طاهر سفر تازه رسیدت بهت نبشت
 مست هست که نیوفت از می لاله
 ز کس بچه ماند یکی کفه الماس
 زنی به پنهانی کلیم هست پنهانش
 ای که بیات بوسم که نوروز
 باز تو یک بوسه که در قفاست
 که سنت پارسینه بخور سر بند چرخ
 که با ده دی نو که انده که کین است
 یک مشکلی پیش میال تخم نیست
 روز می وقت پیش و کا به سر است
 میل سکون شوق صبر ذوق تحمل
 جده بناگوش زلف رخ خطه در دست
 که به سطرنگ غلوه دیده کا ب است
 داد بجا داد خواه زنده عدو مط
 دانش دل در دو طبع جودت و فکرش
 عاشق بی کفر در شمع طریقت گشت
 کفر دانی صیبت آزادی قید کفر زین
 کفر صورت صیبت در دهن سوز کا
 نفس کا فغان بد در دهن سوز عشق
 هست یک خورشید خزان آنچه پیروز
 خلق نیکی که طبیعت می زیاده مرد را

دروغ نزد یکمانت نذار و با
 شام خفایم این هم نیا شب می آ
 بزم این سینه محض است ای و در لاله
 قسم بجای این هم نه شت و دن

از آنکه چشم تو چاره است در جوا
 از آنکه زلف تو مشک است و بار دیدم
 که زده چهره من بسید عافیت
 ز من داری و بر یکی در سینه من

وله

چونست که ما ز نو بار تو حجاب است
 کا در و شش از خون مدد و مرغ کجا
 تیر تو زبر و دل عدای غایت
 ناشاکه حشر بخواب خصاست

مورس جود تو دبی صوری که دون
 تیرش بچه ماند یکی تران شاهین
 کا ز می از جنبش چشم تو ستود است
 بر پسته که یکروز در آن تیغ جباری

در صفت و بهار و حجت شهریار

کش بر خط مشکین ای که در بهار
 کا شان خیزان چمن سنی ای که آرد
 کان کفه الماس از زر عبادت
 از باره زلفت یو و نه عیادت
 نکر دل عاشق چه بسیدن آرد
 و هسان قانع بنزاد و در هزار است
 اسالی چه قاعده بوس که آرد
 در بوسه دبی گرم که عشق بگذارد
 فردا بوسه نکارد عید کفایت

در پهلوی گل خار شکفتا بچه
 زنی چو کی بختی مست است از کاک
 یا خنده از کا در بار طبع سیم
 بطیچه پلیت بخون زده خرطوم
 جرسیر و ده باوه نه ایام آرد
 در منگ کندت که در بوسه را نشود
 هر چند که بهت باو قیامه کین
 بوسه و دست ساز مرا بخش تحمل
 مرغ ملک تینت عید صرورت

وله

شده جنس تو کشت شک بکود
 ناله و مبر و حد سایه ز نور است
 عشق شتر شوق خله سینه تو بهت
 ملک صبر شمع شاد و نایه عیادت
 کشت و گل بی مشک تا بن هر آ

زده کند شایاب و جویا مست
 خشم درضا کین صلح و وجود است
 بار عدو سپنج صندل مخالف
 شاه جهان تمام هر سیر زمان کشش
 خشم سینه کشت کشته ده در شاد

در مدح جناب حلاج کتاب حاجی میرزا آقاسی

با یک کوس از ضربت است و بوی از او
 بست یک تنی مطلق و آنچه کین آرد
 بگری جهان سبانه در صندل کما

عکسهای خلعت است آنچه ند عالم
 ترک او صاف طبیعت که در کزوی صبح
 فکر و در حجاب حلاجی صیبت نام کرده

بجای او عهد زلف است پشیم
 که مست او در چین شیم عزیز باب
 عیان بود که در عاشق است بر سیاه
 که چهره تو یکجا چشم شست بر سیم
 در جسم مست آنچه کیسوی است
 این هر سه بروی من که مده در دست
 کر آن به بداندیش جان پر غراب
 شیر فلک از شمشیر تیغ تو کما است
 ناز و زخرا سعدان قوت مذ است
 جان غایب و دل خرم و شاد بکنار است
 کان تقدیاقوت پراز شک عبادت
 کان پنهان الماس از خود کما است
 ماند بر قیسی که در آغوش نگار است
 پنهان چو بختی که به پیش سار است
 یا ساعیاب پرنزده و عبادت
 یا شاخ قلم رسته ز پستان آرد است
 بنشین به به بوسه نه حکام فراد است
 کاین سنت عید است در بهرام خمار است
 این بهجت اسالی از سنت است
 که وصل تو و صیبت هم ای و کما است
 کاین هر روز زمان صیبت غمزار است
 یا در جوان می کین خدای خنور است
 وصل خبان ای در روزم قصور است
 خار و طب غیش نوش سوز کما است
 نفس رضا دل کلیم و طبع سوز است
 در عیان رکاب و چرخ سوز است
 تا حوز و روز و زنده سینه سوز است
 کا زری کزین لاکه شوق حقت سوز است
 او خازین قید زادی که قید و کما است
 در آن سوز این تنی عیان سوز است
 نشانی حکمت است چنانده سوز است
 هر چه خیزد ناقص است هر چه زاید است
 کان کبلی می سستی زده بی شود سوز است

از دماغی سخن بگذارد که در آری کج
 از دماغش اندرین نام میدانگیت
 ذات پختای او دست کوی قان
 محض قدر نیست او دست که درون لاجرم
 بست از دماغش امر از روی خدای
 آن که صدقت این جمله است
 صدقند ان محرم است در وقت
 از قرآن عربی ساجد پیوسته کلید
 عباس شاه فازی کزاری حاکم
 با علم او سر کوی است شهادت ظهور
 فلک نورشیده جنت جودتانی است
 کجا با لعل و بیم بیکباروی او کس
 حقیقتش لب کین بر تنش خط شکن
 تا بعد هاشم هم در نیا طالب سیم
 شود مرغ و دم تا نه شش سار و بران
 آن گیت که باز آمد در نظم کرد
 خبر و کسیر و پاد و پیر سپید
 اینست همان که مبدود در و صد با
 که خادوم و کفایتی که دشمن که دست
 که سوی سزای فرستاد و عشق
 که گفت خدا گاش بر چشم میداد
 عشق چه کنگ چه ایشم چه فرو بل
 خنده یک که این جان پر جان چه سپید
 سنا تو با شتم تو کجا هم کنی بل
 نشم حکیم نیست سزای کعبه و سی
 گفت تو هر سس می افی چه بدی حسن
 گویند حکیمی تو که آباد شود فارس
 بدتر یک نه می که در لب کاف
 بر طرف بر کجایان کران بوی
 ساق لانه اند شمر آب کنگ
 کلین بر و نور سس می با و کس
 کار شکل شود آگاه که شکل گیری
 بر زمانم که بر آن ترک سر و کار افتد

از دماغش حکمت در سر و پای است
 میوه حیرت است حسد کوی است
 عدل یک آری او روح است عالم است
 این عبادم را چون سزای است

شیر حق آن زودار کشت انداخت
 میز آقاسی انکو و صفوی ادا
 تا غشش گلگ که در شنه عالم بود
 گلک او یک شریک باشد اولی است

در مدح ولیعهد منظور نایب السلطنه میرور

از قرب این جسم زان در پیش
 صیت جانگشای در پیش تو کفند
 با جود و سعوی ته قان منیل بود

این قبله گشت آن قبله ملاک
 کوی است بجز پر از جویت که پیکر
 دی در حسن بدی از جمله سپاس

وله ایمن

عقیق کز حین سیر و شقی کزین
 حقیق از شکر زید و مهر و شکر بود
 که رنگ این شکل آن شانی انوشی بود
 در شهر کان نازن از دو کسب و با ذوق

سمن کاج و کل بسد و در زارون
 قد شمر چون روی که از شکر بی انگ
 سزایگان من بر که با شکر کز باری
 کنایه هم در شش من در با ذوق

وله ایمن

زان خسته که با کاسه زان خاند
 ناکرده یکی کار ز نو کار کرد
 که دست بجز زد و کسینه سپرد
 و آزار کز فادای دیکت خبر کرد
 کورده و دم زاد فتنه خیز کرد
 و کسبش در حق من خوار کرد
 بر خیز من که در همین جان پر کرد
 یزدان ال محنت کز آن روی کرد
 خود حاضر ام هیچ توانی خرز کرد
 کز روی زنگی شب تا بعد کرد
 خرز تو آنکس که تر نام شکر کرد

فایح کویسد و پوسید و عوی
 که از بر می شد دو صد فوغ فل
 که خانه شکر کشت که خانی زان
 که شد بجز زنی ساعت تزویج
 سزای پی شید که شتم کن این کار
 رو جان چه جتن زان دلق سزکش
 قایم کاتن ای انصاف و آخر
 این گفت و خورشید زان زان
 بر تخت ز تمدن مر با بر کشت
 خراکیم و ز کایم و انکا چنین است
 شعری و کس در مدح میر لاکو

وله ایمن

لا در سخن چمنندان خندان کند
 چه طبعی کس بر صرح سلیمان کند
 مست و خیزان چرخ خزان کند
 کز شادان شری آستان ساکن کند

بر کج کج چو از رخ خراب سوی
 از پس از چو خوری سپر آید کوی
 تا کوی برستان آن در شلال
 خاطر خوشش که در شادای غم

در مدح سلطان شیستان

لا جرم بر آری کوی خیر شد حیدر است
 ز آنچه آید در کان هم دو دانش بر است
 آری آری هر کجا بسیار خوار است
 کز چنان یک شکر یک خندان است
 کز آن دو کعبه است شاخ بدی بر است
 از اشیرع بیان این ابدل پویند
 می اندین خلافت نه مذمب خندان
 آن خانه خدیویت ای خانه خداوند
 عورت بر عبت بر عبت مهر است
 یک شونده از دیک کجا جاد بند
 میان این همد که یک بیان مان بود
 شبه بر حاج و شب بر روز و منیل
 و لفظان روان سازد تخم زین روان
 همه بند که کسیر و همه چین شکر کرد
 کوی مرغ دلم بریان بدان و با زن دزد
 جان دل از نظری نیر و زبر کرد
 من ایتم آن شعبه که کاش چه مگر
 که بر سر من آمد صد کوی خشر کرد
 که خون زخم شست و کم خون کس کرد
 که شست بجان دلق برین بید کرد
 به شد از کز این شاه با سینه خد کرد
 هر دم بدی دست شاید بگر کرد
 با خود نهیت در توان کد مگر کرد
 اشکی که یک شوز می بی چه تر کرد
 و اندر رخ شرف نکاهی بگر کرد
 و یک که تر با چند اینده خد کرد
 میری که تر صاحب اینجا و خد کرد
 در رستان شود و خندان کند
 طفل کوی ز شبتان استان کند
 نیل مصرت کزان موسی عمران کند
 نو با دست خندان استان کند
 تا که بر دل غم و شادی یک کج کند
 صلح حسینه ز سایه کج ریه کج کند

من بعد از بی صبح هم چون جگر
 نفسم برود یک افتد ز سبک و چون
 برینشس چون کورم از شوق و دست
 ساعد و ساق بالا زند آن ترک سپر
 کانی نشیند و از جای یکی نشیند
 مژده شش از طرف چشم قدر خضاه
 تا صبح آنقدر شش بد زخم بر خضاه
 و در جاک کتدم شاهم سو کند و
 شاه ز نهار اگر کم بد است اگر کم
 هم خدا داند و هم شاه که هر شب
 می خواند از شاه اگر خواهد بر کرد
 این طبعیت محض است که در دولت
 چون خوبت کرد که اگر گیتی نظام کرد
 کک دیده از سر باز آید و جوید
 عباس شاه کک ستاد انور و علم
 اجزای من ناند و ش است تمام جوید
 اوی کند جوید و فتح قلاع سپر
 غم و شادیت که با یکدیگر آمیخته اند
 در کفی رشته تسبیح و کفی ساغری
 چه ز چهره جو صندل شن ناند و
 همه بار و زه بگفت در عالجش کنند
 سابقان رست این محزه که ساغری
 کرده در جام بلورین می چون پس
 کرده در جام بلالی می رستید شال
 آب بی نم کرده استش نیم که طبع
 بر جاک پار سابت من جلوه کر شود
 که بگذرد و باغ گل از بر دیدنش
 و خضار آید از نوزد لطف تا بهار
 دل زنده و لا اله الا الله شاد است
 آنی شش این کاشش بر مرا
 دو نغمه بر نوزد و دست بز کبار
 جز لطف تیره تو ندیدم که زانغ را
 بستم بر زخم فارسی ز کک بی مکر

شاهشاه اسلام پناه محمد شاه غازی قاجار

شهر را ماند که خط پر کار شد
 و خرب طبع مرا یک بشمار رفت
 کاه بر نیر و از پای یکبار رفت
 و دست مانند عصا گرفت بار شد
 که چونش آید از نوبه بر خوار رفت
 تا کزیرم که مرا خرم باشم رفت
 و در حاشای غم و مسکون شوم رفت
 زمین نظر زدی قلاشی بسیار رفت
 که در عارف و عامی همه بر بار رفت
 که همه کافر عربی است نکو کار رفت

در جنبای المایعیه

بیاد جوارز خنکشان بندام کرد
 زان ملت غیر طبعی تمام کرد
 آرزو شاه تازی به تبرک تازی
 شد چون چشم آید پیش بندر باید

ایضا من قصاید

رو به مانند که باشی ز آینه
 آب و آتش را با یکدیگر آمیخته
 فی فی الماس پا قوت ترا آینه
 یا بلالی است که با تو صحرای آینه
 بر شش این از ان شره آینه
 زاهدان اگر از بسج کرامات آینه
 آتش بلور عین باید پنهان کرد
 باد در کام من در حلقه ذریع
 قطره آب هم بسته که بخشیم نیست
 تا همی از نوزد یا قوت منقح سازد

در ایضا

ماند بگرد ماه که گزدم سپر شود
 خرم غمش کی می چیدین نه شود
 تا در آنم ز سر و قدت کاشم شود
 بیما شود صبا شود کاشم شود
 ماه ده هفته قسید در زیر شود

در مدح نواب

کز پس صلح ما بر سر و کار شد
 عدد بوسته من چون به و جارت شد
 و در طرب رفته در آن کسند و آینه
 بچوسه باز زده در کام تیکار رفت
 بلکه چون با میسی بد و دیوار رفت
 حالت مست که در تیر بشیما رفت
 کارم از بیم بسو کند و با نکار رفت
 که ز اول کفرم خاتم زنها رفت
 می بخوابد که بسی پرده بر سر رفت
 لاجرم سایه او باید ستار رفت
 همه گوش است که در کوچه و بازار رفت
 که حدیث از می مشوقه در شکار رفت
 دولت تویم کرد دولت توام کرد
 وین شمشید از نوبه نظام کرد
 تازین بند بر شش کف حمام کرد
 شکلی که درین تازی از نوبه نظام کرد
 شاهین پرشاید شک حمام کرد
 یا روزه بنور زور آینه
 رست با عقد شریقت آینه
 مسندلی است که با در آینه
 که کی رشته بعد عقد در آینه
 با زرد و آب خنک آینه
 خادران کونی یا حنت آینه
 با در آن آتش نما که در آینه
 می یوقی جام زرا حنت آینه
 بی شیخ پار سا که بزندی آینه
 با آنکه جلدر دست سرا پا آینه
 در پیش کرده تو که دم سپر شود
 بر شش که کلبه تو که آب شمر شود
 هر جا تو برده بر شکنی خانقار شود
 مر جان شود حقیق شود صحنه شود
 تا حیب استین و لبم پر شکر شود
 زین بر زدم که بویه کیران آینه

<p>اسی بجای که بود یکسک در آنجا من بر جان زوی پیکان که گشت بس شستباریدم و نیاد آن بر اطوار سیر بند چو دار و زو کا ناشته روی موی بنواز خبار کیوشن داد الله یک قیوان غلام چونی چکونه چسبر سر کزشت کشم حدیث رفته نگار پوزلف ایرون مرا بفارسن از طیفه نه نصرتم که گریم در مو کبش قرار بوسی کل است و اسط کل بر شام بر فصل تیغ باکی جو برود نشان هست از ظهور طلعت خود ساده را احمد که گرسر سود شناسا ساقی باری جو بر شمره از اینگونه بر حدیث کای سچو بر جو تو فایغیر کنکنت دستت بزم چون کاک لدر شکر گشت با پیست تو خون چکر ز شاخ انوار پیکان چشم غالب بر بر که خرد بر پشت جنت از کل وی یک نیم در شکل خجوه نگارند در پشت سندان کای تراکسی بر دانه طوفان جان براوج فلک موج ز شاد نایب نایب روح شونده که بدل الا ای نمیده متراف و بر جو خوری غریز جو خوری پیشانی همه سایه در سایه سچو پیش شب شمع و مد دیدم اما ندیدم بلی چون پریشان شود کشیدنی بمن غریب و ستم تو نافه چین و یا چون دو بند که اخذ بر تب سینه چادر بر ابر کبانی و لیعد شاه جهان ناصر الدین</p>	<p>فریدون میرزا و انفرمای فارس گفته بس که بنیشتم کرد و آن که که پست و کلفند و کنی بر که کا مدوان وان ام آن یکسیم و زدنش سانهانند یکا روان که چون مدی بر او چو دوی از کر به مطولست بکویت عشر کفا وظیفه حجت سلطان امور نه دو لقم که یایم برود کبش متر نور بهت و اسطه بر بر بصر برت در مویکی کو بر بود اثر هست از روز نشا خود با در خاطر گشت از ظهور سچو خود همیشه و سیدش وان این دست پالی</p>	<p>اسی بجای که بود همتا از بنشته چون براوج بومریغ نامبر کای بنایف کا در مین بر مر کدر کدشت با و یایم و کاشن کشت تر خو یک سبار سبیل و نیک کنگ تر چون زرو سیم در همه آفاق شتر مخل و ساله جریست باری جد در کردن سیرین را و صلح مانت سچو خبر کجهان امید که باوک و ما کر ایرون کدام و اسطه خواهی با ز شمر مقدار بر در جنت بدید آید و شمر مشک از شیم خورشید آفاق شد از زهت بهار شقایق و در سیر گشت از روز قدرت خود و اوست بزم شتر این قصید شیرین از شمر چوناه و در نام تو معروف بود تیغت بزم چون کاک لوت جان شکر بارحت تو کل داد تو کز شتر دریا نبرد جو تو حسرت کش از شمر تا شمر ز کینا زاروی با سپر سیاب دار لرزه در پشت بوم بود وز رنگ خون پنج خرد سان در تبر وز تیر تو یلان با سچو حجاب پر اری بغرب آهن شمشیر به حجر که بزرگ شکی هم سنگ کوهر چو کفری سیاه و چو طلعی کقدر همه پای در پای سچو سبزه پریشیده که زندد لها سر بر بخاری تو وان چو خورشید نوز بفرد و سسینی از آتی معطر سقبهای شکل نایب در از بر سر پرده بر روی رخ شید خاور بجو کبش خط است زرق مقد</p>
<p>هم در دست فراموش ما گفته</p>		
<p>در روز زم سابق بر بر که خظ هر بیفت و فوج از قف تو بر کبش نوس کشد غیر که یا جذا ستر پیکان بجای لاهی روید از دانه بر که چون چشم تو که یک کانه قایم مقام بوش شود صابر</p>	<p>کردن پیش کخ ز جلت از مین کر آفتاب روی تو با بد ز کبش روز و غا که از تک جهان نور از که دره چو زلف عروسان دوزه از تیغ تو ستر از با سچو کین شاخ تیغت فرود آتش کین در دل غده</p>	<p>در روز زم سابق بر بر که خظ هر بیفت و فوج از قف تو بر کبش نوس کشد غیر که یا جذا ستر پیکان بجای لاهی روید از دانه بر که چون چشم تو که یک کانه قایم مقام بوش شود صابر</p>
<p>در مدح ناصر الدین پادشاه قاجار</p>		
<p>شب تیره در شمع ماه منور در هشتاد در خاک میرغان پی بشکل افعی و زهر تو مشکا و فر بزا فوی از دو سود ست چنبر کش از رشته جان و بند چاه که دین ناصر شن بود و درین</p>	<p>چو پریشدت با در چهر جانان دخانی تو دانندخ فرود زده آتش بخورشید کردی زانی برشته و یا چون دو کوک که نزد معطر غلام و لیعدی از آن رختی بخشش نمانست مرگ معاجا</p>	<p>شب تیره در شمع ماه منور در هشتاد در خاک میرغان پی بشکل افعی و زهر تو مشکا و فر بزا فوی از دو سود ست چنبر کش از رشته جان و بند چاه که دین ناصر شن بود و درین</p>

مقدم بهت آسمان چو طبعش
 دم نشاند و در بد اجرام انجم
 فلک تاز و سر سیر و گوی شیخ بر
 عجب ترک آن بوبان است مکن
 فرد کوفه کیستی یا بیخ و داغ و کوه
 شیخ از سیرین بر او از چمن از گل تن
 حقیق که با او است و پیر و زده ماند
 بریده باستی شش کول شیخ و شکسته
 بیلا کسین میانش بود کسین خوش
 به عشقش چنان نادر و نادر دارم
 طراز نوح و نوح این دولت نام کسین
 ز فیض فضل و فضل از نوح به نوح
 خاتم زده فال و محبت و اقبال از سید
 غرضه شکسته باشد که در زرد خاک
 نیت از هیچ لاک حبس چاکست و چیز
 دم و اندام و مال بازوی زین و کایه
 شاقه آبی از در و رسم و بیخ و دم کشته
 شد کاسه ام آباد و کسین ام اندر
 پارسینه مراد که در نو بود خواد
 شد و شکر و شیشه و شامه و شایه
 هم ساره سیمین و هم پاره ز کین
 بر ساق سپیدش چو زرد و فی کشت
 صد بود اگر نیردش از بشو منی
 با هم شده و ساز تبرکان سپایا
 کاین است هایشان که خام طمع کار
 با صورت زشتش کرده و حمیده
 حال چو طالی شد از خنده از راک
 ای سیم چو جان سخت خیزی تو جرای
 و کجا هیچ خرداری کاین ترک سپر
 باب خوشتر آید شب و دشمن برای
 گفت تا ای کاسه ای حسبی برای
 من شکر بودم و کج ختم از بی آبی
 بل ای کاسه ای کسین شون در کسین

بر آن کاسه بر نه عرض چو جوار
 سم افشاند و گوید نام اسپر
 کم آسای پرتاب و در پوی و پیر

تعالی اندازد تنی بی سیرش
 عرق ریزد از پیکر شش کاه پوی
 نقش کشتی و قفسش شست چما

وله بصیافی مدح سلطان

شقیق و تخیلید و پستان فروز
 سخن پر دانه خوش از او فو سار و جیک
 پیشتر بر تو نازد میسین و کجای

بصحن شیخ و طرف شیخ وزیر و سار
 برش پادشاهش ز پادشاهش در خدمت
 دو مارت و دو مارت و دو مارت و دو مارت

در مدح کوه کوه

که جوید نام و ناز کام و پاشد کوه
 دشن صای کفش کانی شش از شش
 سپهر کسین قضا قبضه شرف مستن
 سیم اشوب به دم برش کاسه و نعل
 شیخ آشوب و زین کسین و نجام
 شراع و زورق و بله و ستر و شکر
 قدش کسین و شش از او شش از او

خانی خانان قاتون ایساک و جبار کزن
 زهی ای تری اندام و چشم جسم و جوی
 در آرزوی کسین کسین شش و نعل
 با کاز و بدن کسین شش زین کوه
 برین شوم و ساقی امینه کسین
 پیشتر از کسین شش از او شش
 سز و کسین و فضل و جود و زین کسین

در مدح میرزا بنی خان اسپر دیوان

هم جوید صفایه هم لوز مقشر
 ناز و کسین ای که بر دم دست و ناز
 لب چو نمودی که زخم بوسه دیگر
 یارم شده و هم از زینان قلندر
 کاین است جان خلک کشت بنجر
 تا بیکل کسین کسین و روحی کسین
 انگشت نما کرده مرا طعنه دلبر
 خرد کسین شش از او شش از او

پنج از بر من یاز فرستی هر کجا
 بر سینه سپیش چو بریزدی شست
 و مهال که هم کسین و هم کاسه شش
 هر که که مرا اسپرند در کوه و بان
 بروی بت ساد و در دست هر کوی
 بکار تر از این نبود چه تسلیم
 ای سیم و خیزی دل شکست هم ناز
 سالار بنی هم بنی کسین که تیغش

وله بصیافی

حلقه بر زرد و چشم و کسین و دم
 خیز که زوزه شد جان زیر و زبر
 که چه اهم است که بگذرد از آب شکر
 عوض خون زدم خون لاله خنده

شک بر کسین شش از او شش از او
 فای است چنان خفته اندر شیان
 من که بودم و آوردم در میان چشم
 من که بنی سینه ز نازم که ز ناز

که از نسل او است از صلب هم
 چو از بار باران چو از چرخ اختر
 نفس با زبان چو پشم چادر کس
 ولی شکر شش از او شش از او
 نم بودم و در وقت برق خندان
 حاصل ال شایین ششم و بدین
 بزنگام و بیک کام و بخور جام کسین
 شش شش شش شش شش شش شش
 یاز تو با یاز تاب یاز تاب و یاز شکر
 بری کسین شش از او شش از او
 فلک با پیکران یاز ساسه با یون
 صعب از پیکر کسین شش از او شش از او
 نوک کسین شش از او شش از او
 تبرنگ و سپندان نفس هم مرگ کسین
 سطر و حشا با یک فرخ کسین
 کسین شش از او شش از او
 ناس شش از او شش از او
 زان کسین با من کسین
 و اسباب زلفت به حال کسین
 در دوف و کسین و زین کسین
 زین کسین از صبا کسین شش از او
 باز و کسین ای که مرا کسین در
 آن ز می پوده و این ناز را
 چسبند ناز و زین کسین
 بر یاد با پاره ده دست هر
 بهار تر از این نبود چه کسین
 هر سینه کسین کسین کسین
 اند که کسین با یک الموت برابر
 در کسین ناز و کسین از چو در
 نقد بودم کسین کسین کسین
 کسین کسین کسین کسین کسین
 که چو کسین کسین کسین کسین
 در دو جزو جهان انیم هر شب

گشتم ای دی برتسد چو بطوبی فردوس
 فخر کردم صنما چون شوال آید
 بر سهائی که در آن نکتان حج جسد
 ناه رمضان مدنی ترک سمن بر
 و سبب طلب از مجلس سون
 وان صحف فرموده که پانزده مجلس
 با زار آورده تا که بخوانم دوسه سوره
 در روز حرام است با جماع و لیکن
 با خوردن با کونن باید که زستی
 با چار من صحف سجاده و تسبیح
 و ای اهل کی آمد در مسجد جامع
 دو استی فرقه ندره چیه است
 داغی حسین بر زده ارشاد حیات
 زینا که فرزند بر سن در سن
 و زاب بر پستی زون و مصنفه
 فارغ شد خلق ز تسلیم و نشند
 کای تم سحره با پانک کنه تیز
 بر چب شقایق که نند که دوست
 جوز است با چرخ ابر حیات سون
 در چو فلک از نقره سپید کتو
 برای یک سپهر راوی یکی خام نند
 زاب خیزد نیلوفر و کفایت نیست
 بسوز خامه نیلوفر و پیکر بان
 ز اصل سنج صماری کشیده که هم
 چکفت کت که بچیت آتی نبود
 زوی شننده غمگین سیاست
 نقشه خار به چنگال شیر و شیر
 همه جمعی در بار آن جسم آسن
 کی از طیسیر زای پیکر استهائیک
 یار نیکو تر از نیت که من دیدم با
 پار یک بود صید جسد نند و من
 ز انوی که کشید هت ترا که کونن
 و استی پاک را مراد ای کوس

گشتم ای لعل بر رخ چو بر شمشیر
 شعل می آرم و طنب سوزنی ز بیکر
 بشمار از تو کیسرم سپس کید بکر

غم خوردن که یک حال اندخت جان
 دام بکاید کت از بوسه بر باد
 روی بوسمت از شوق تو چون گنگی

در صفت رمضان و مطالبه کوید

فخران پذیر خواهم و آخر نشانی
 ز دانه توان جز در شب یکد ساعت
 تا شام در کربشوان نیست ز بستر
 وان در شب سوزنی آن که فرود
 چون برف همه جا بنید ز پاست
 زاکونن که فرطوم نند پس تاد
 کاین جایی بود است بپسید که
 بسته فرمیدی سوزون و نوز
 کرمی بدیم شرح در زاید دفتر
 بر جت چو بوزنه و نشت منبر
 وان جره بزرگ کند که در به میر
 ز تارک ز کس که نند قاب غفر

می خوردن با ناه روانیت که انما
 پیش از دوسه ساغر شوانج که کت بک
 من بدیم نیست علی و بدیم نیست
 و ان خوب دعائی که ابو حمزه بخواند
 تسبیح زدی کت از تربت غلس
 تحت الحکمی از برد ستار کتند
 چشمیش بودی چه چشمی بودی است
 در محضر عام آمد و تجدید و صور کرد
 باری شبتان شد در صفت ختین
 و انک بر و کردی ارشاد و منی
 ان کر کران را که سپهر از کجاش
 القصد بر تیسند غوغای قیامت

در مدح قطب اسلامین محمد شاه قاجار طاب

که خاست چشمه آب بارگنا نیلوفر
 که آن غزال فرخون رسیدت اند
 ز شکتاب الهالی نوده زیر قمر
 ز منتنه که ز کجیت خصم بد که بر
 کسل کرد سپاسچو پورچید و
 عنوده قصبیه دندان گرگ در خنجر
 همه سعایی و باران آن حباب آمد
 کی از حنین جانی ننگ تر خنجر

بسان کجت شننده ز خوب شتم روی
 بر قباب پریشیده تبه بال غراب
 زیر قرص تر کنده چاهن ز سیاست
 ز نام خود بطبع او شاه دوزین غافل
 بجای تن همه سپهر ز تبه جا
 چل عراد که زنده و تبه قله کسای
 بطالع شده و نایند خوار شکر خنجر
 بر ست بخت شد و عوفا به نهم ک

وله ایضاً

از حشر ششم کی داد و بیکر دشمنان

و اینک امسال چو بر روی لبش زدم

شادی آید پس خسته و خیز از پی شمشیر
 همه را باز ستانم ز توبی بوک و کمر
 باوب کویم ایاه غلط شد بشیر
 بر خیز و مرا سجده و سجاده بیاور
 زان پیش که ناکاه تعلیل مسدازند
 بر روی شب عبود نیار روی دیگر
 فرمان خدا داد و بر تیغ سپهر
 بویش بود از کام و خاکش از آرزو
 دین کار نباید بجز از زرد تو دیگر
 با نیز بجانم بر نیمی شب اندر
 سری نیل صدم در مشرفن فروزنگ
 چون چپ افق از بر کردون دور
 تا خود که سلا مشرکند از منم و خطر
 زاناکه بود قاعده در مذمب جعفر
 نشت و قران اند و کجی با ندهی
 مس عشوه پایور و سخن کرد چسپس
 دان قامت سوزون کجایا و صنوی
 فی بخله پس سید چکاره محشر
 بود و بچه ز رفتار کجیت شوشند
 وزان میانه فرور کجیت دانهای که
 کتو بال فرود خورد بر چه بود آن حکم
 که تا چو خامه بسندم بلخ شاه کمر
 بلا برک شاگرد و تنگهای شکر
 فزار شک شکر است جبهه بی زبیر
 که دهدی شود پادشاه یک اسر
 بجای ال همه الوند مرشته بد بیکر
 ننگ صلیت و نند خورشید زنی شمر
 چنان شد که زان که بشاد صر
 ز حد شکر باید ز رخ تیغ و تبر
 بهشت سال که خوبه ننگ کرد و بار
 خود بخود سید پاد سال این سبب هزار
 بیکه بی چشم کز بوسه ندارد و انگار
 شسته شمشیر روی را به چرخ چاه

شهری بسو غایم شده فون
 بر شب آید بر من دست چو کج
 سو که عوزده اند نکو بمان ایندیار
 یکجا شوند جمع چو یک کله حور عین
 با زوی کرشمه وی جنگ بی جلی
 ای دو میرود که ز سودای این
 کر ز نفس کجسته آید کی زور
 ز نفس نام حلقه و جسدش هر چه
 ترکان پرسی همه زور در آمدند
 صد جبهه یکسینه نمرکان فتنه جوی
 سپین سر نشان شوک زوی شوق
 بر پیره خادکغیشش اکوی
 خادم صغیر کی زود از روی پیشند
 تا که دست بودی غافل کسب تو
 بی گفتم زاده عقیم هستم مزن
 آن خادک دوباره بجنبه یزید
 امروز جای آنکه بسره راه سپری
 خضم تو که ز نایب تیغ تو شد صیبت
 چون در صف خنجر تو لبم بستن
 بستی کران زار و در حیرتم که چون
 که در پشت صورت تیغ تو بر کشند
 آید بر دم دوشش کی ساد و پسر
 خوی کرده ز رخسارم و کشم که سرش
 از صورت سپینش تخمین بگردم
 از ساق سپیدش جو فراتر گزستم
 مانده با کی ز زمی جسد داشت
 چون از غمهند از در آه داشت
 دستار بصبان زده زانگونه که گفتم
 بر جبهه بخشش از داغ مزور
 ریش شوک ز بخندان ای ذکر
 که که سوی من آید من از فرط سجال
 کاشی ترک پاترک قامت کن تراک
 کاشا به شدار که این کهنه صوفی است

که پری ارگت رسا ده خانان
 وز لب خود و دم فزده سگر کز دنا

شهر من که سبز زلف کویان بندی
 غاب شعر من چگونه از این بیج

در مدح نظام الدوله صاحب اختیار فارس

باز بهت صبح و دم چشم شفا
 چون زرد چاکلی که کند غسول
 جسمش همه کز شمه و پیشش همه جا
 باز زلف شان کرده و با موی آید
 صد قبضه تیغ هسته در روی
 بر پستیانی که ز زلفه کوه ساسا
 تا زمین بند بکوه آن چشم سپاس
 کاش جان که جوش کند خورشید پروا
 یکباره خج می شود و یاران می گسار
 بی گفتم خدای کریم هست غم دار
 کشت آفرین برای وین گل ستا
 خواجه ای پایت سوی صاحب اختیار
 بخشش حمیده شکاشش غمینش تار
 اکشت من بر زرد چون سینه زده
 حرمت بگرد عالم هستی که صفا
 در دوزخ از شاخه صد کجی بگنا

تا دوش وقت آنکه با لب شد پنهان
 جستم ز جای بانک بر زردم چشم
 بر سر و ما همیشه در راه صغیران
 صورت بنور شعله سیاه رنگ
 تا که آن کجای میان بسته بر کمر
 گفتندم ای حکیم سخن شیخ فرود
 کفرم بخادک بد تا کی ستاده
 من استاده حاضرم کجای ای
 ایجت بیاد هست صد بار گشت
 کشم که جابرای کریم نیست با کفایت
 یک قرن پشتر از آب سوختی مگر
 صدر اجل ناپاهم چشم دول
 مانا که آفرینش کسی نام گشت
 روزی خیال جو تو در خاطرم گشت
 یا لعجب کردم تنیت ختم هست
 از زهره کفید ز خست و کین

در منزل و عطایه و جوایب قصیده سوزنی سمرقندی

یکبار کسیرین بودیم تا کمر بر
 می بجد زانوشش جو کیش بر بر
 رویشش کی هر درخشان نظار
 چه جیده سر جیب سیمی ساد و پسر
 همچون از داغ کردن بر خور کرد
 چون توره به شیدین چادر خور
 کردم باقی چشم و نظری مگر بر
 عیشش بران عیشش تو شد شب عبور
 کس نیست دل ز دل معاصی بگذر

فرزده بر او مردک چشم ز صافی
 سپید کفکشش کبش لوار بیداد
 فشنده و اکفده و هنر نشسته
 سخت انگاشش طوق ناک در کفک
 دستا جی بن حلقه کون ز کون
 انقده جسد سوخته شیخ در دست
 ایسته آردم در گوش کای
 لبان مخریافت طلا با نقره
 و زوده کرد و سپهر تیغ مناش

باتو آنکوز شودم که با فزون بار
 که پسند افادده حضرت خندم
 کز زوی چو سوی راستن صاحب اختیار
 یکمده می زنده علی غنم روزگار
 شکرانه را دهند من بوسیله ستار
 چون بگر طبع من که کرای ای بار
 گامی در شب که بشکرند کوشیا
 بر رخ ستاره و شبه در پشت کوشیا
 کیو بان سلسله کامل شکل
 تل سمر کجای سپهرین شد زار
 کان عده که کرد و فاکر دور کار
 بر زن بر پشت حشش من آفرین بگنا
 باری شکست نیت که بر مشی جوا
 سوزش اسبغیش و همان بگوش
 پاشی دوره سپهر مراد و کوه کار
 روزی چو سپهر سید که ارباب بگری کجا
 عوشت زمین غیاث زمان میرانده
 روزی که استرید ز آفرید کجا
 تار در چشم زوزان از شاخه پروا
 کارواح اثبات همه کسیر و در قرآ
 کس گشت کینه را نشاند و عوفا
 از مشک فرو بسته دو کیو نقر
 اند چنین چون کل سیرین بسره
 کاوه هست سمری جو کل تازه پیر
 چون کوی که لغز و سکی صاف حجر
 چون سکه دهد رنگ با غار و پیر
 کادش یکی شیخ ربانی با ثبر
 همچون تر شسته بر اطراف ذکر
 بیج و شکفتش عاقده زمان یکدیگر
 ز دیده همیگرد و آن شیخ نظیر
 چند آنکه لیم حوز و باویر کرد بر
 ماهی و آن یک که رود و سیر
 چون سیر بان بر بدن ختم

پس بود مع انصاف فرساید و غمزه
 بر رست چناری میان اشک گزرا
 آن شوخ چستی که بدین فن کشتی
 شکار فرو کردش واکه دره دید
 مانند کی شاک شک خوف
 از پا چه شکار بر آورد و قنسی
 هندی بچه بود تو کشتی که دروا
 در ناز و دینه فایه نشت هموش
 شب که شسته که غمزه بود با عشر
 سپهر کشتی در سوگ شسته زرقا
 بشی چنانکه تو کشتی سپهر چید باز
 بغیر چشم من بخت خواجده سپهر
 ز جای چشم دور اسپیکر نماندین
 جیم و طوفان بر من بخت از دلچ
 تو کشتی آن لب این چشم هر دو غمزه
 همه کتاب محبتی است کشتی استر لطف
 نشانده آن عرض شک نه جهان کی
 از آن شراب که از دل چو در جید شا
 دوید بر موشن ز دیده خوشه برین
 شایخ اهدایم گفت جز تو تس
 معین ملت هلام حاجی آقاسی
 در شب میدان سخن غلام من
 هر دو خلاش نام صبر و ریحان
 هر دو در شش یک حدیقه لاله حرا
 جستم و بوی دشمن و دسته سنبلی
 خیزد زانی سسازید بگردن کن
 طرف در من این لاله میدان توت
 رشته باران چو بارهفت ایران
 سرخ منی آنچنانکه در شب تاریک
 خرقه پازین ترا بکار نیاید
 خرقه نیکن بهل که خرقه ز کین
 کتقم ای ترک ترک این بخان کی
 شاه پستم نه مال جا به پرست

جای دسه لبر زدن شب بگر
 صد فعله نیارست شکستن تیر
 پایش زانگونه که افتاد بر
 نادیده نظیر شش تلویح و سیر
 وان شک خوف شده مشون کنیز
 آینه چون نقل فضا بشکر
 عماره از هلس ای پست بر
 زنها که یکی سهم شیند بو تر

خوش خوش شیطاط آمد خورشید
 گفت بر دهن آورده چو مصرع خوانده
 بر تافت زخاندنش اجبت پیش
 چای بیان در آینه زرنج
 چندین چه دم شمع جوش پیش
 یادانه خونا که نماید ز بر نخل
 بیونت در و زرف انگونه کشتی
 فواره سیمش عوض آب بخت

در مدح حاجی سیر آقاسی کهنه

جانان همه در خواب فرست
 کیش کشیدم و نکش که قدم اند
 ز بسکه آتش و آیم که شت پیروز
 یکی بگو هر شک و یکی بگو هر تر
 ز بسکه دیره سدر کرده بود یک
 نموده این بن هر شک جان بود
 سپید مغز تو فد زک سرخ جگر
 و میدر کلشن از لطف شاخ نیلوفر
 تو مدح کوی میندیش از هر نظر
 سپهر مجد و معالی جهان کن

بتم در آمد بر تو سنی سوار شده
 همی چکشم کتقم تباری درای
 بگر بکشت روان از چشم من تو
 بعد هر سس و پیغمبر لعینش
 بچشم بود چو آبیوز لطف جان افنی
 بجز بر دم آورده شش پیش منی
 بخت روی و زور بخت قلم زاده
 پنج مای سیاه چنانچه در راه
 نظیر کج حکم اعتضاد دولت جم
 جلال او بر از اندیش کلان لعین

در مدح حضرت آقا شاه گیتی شاه مجید شاه قاجار

رفتم و بوی دشمن و دسته شکر
 تا کنت بوی کل شام مطر
 صحن چمن بین زلاله مخون که هر
 بسته و پیوسته تر بار روی لبر
 شکله کشد بر زمان بگونه آرد
 که سو فر کجا و کاه مختصر
 آیدت از خازان جنته
 خیزد مرز آب روی مده خیزد
 عاشق کجینه ام نه نایق شده

گفت که روز با شرت شب عید
 ابر جو اینر نار پس که ز فیضش
 ابر صحرانگسته رشته لوگو
 فکر لطفا ده که کج بابت ساره
 وجه می رفتی که خرقه پازین
 بر تن همچون توفی ز سپه راک
 خاصه که عید است و او شاه جهان
 طلعت شایدم نه خلعت دیا
 احمد مختار و باد طوبی علما ن

چون غمستر قاصد نیر و زبر
 بادیش بان کنده هر از هر جلال
 چون کوه بخدی که جسد در خزر
 چون تیره چه ویل از دهان خط بر
 مانند کوزنی که حسد ابد کبر
 یا شاه خورسته که در وید شجر
 ماهی است در افتاده بدیای خزر
 بس که نهر باخته بر آن که ز بر
 وز آفریش کتی کسی است فیر
 با نده بر سگوزا به نیمه راه اندر
 بر استین فلک دخت در من اختر
 که گاه حله رسته تار من کوشی
 که نار با تو شست است خلد بنو سقر
 بخنده کشت عیان از ده لعل و گوهر
 بدان غمزه که با سیاه افندوگر
 ولی خلاف طبیعت نموده هر دو اثر
 که دشت کوه نیاوت و نغمه عنبر
 بکند سوی بر بخت لاله از صبر
 بد هلال بخارین همی شخرد قر
 خدایگان هم قهرمان نیک سیر
 نوال او بر از اندازد قیاس و نظر
 باد و غلام سیه در آمد زور
 یعنی زلف سیاه و خط معبر
 هر دو لبش یک فینه با ده احمد
 کت نبود روح روح بخش با غر
 کشته جو اینر نکا روده اعتر
 باد بستان کشیده پشته عنبر
 می نشود عیش با شراب سیر
 همین می تاب دارون کن از بر
 خلعت میمون پادشاه مظفر
 مرجه رهیب جامه وزر و زیور
 بر تو می شایدم نه تالش اختر
 حیدر کار و عرض حبت کوزر

شایق فردوستیست عاشق و یار
 فصل یادم خوشتر وصل بخان
 بچو محمد کز انبیا همه آید
 آری بنویس مجیب کز آذ سوزان
 آری بیلی کز دست سبطی آید
 تیغ مرغان او دست زلفش
 نیست عجب کز چنین بیت گداز
 کردون او کوشن مرده نماند کردون
 وصف نوبت بلوغ یافت ز احمد
 بس لبر کاند بچو موم و بر بر
 که میکشد شش آن بد بوری دوست
 این میکند شش صید بد و ناقه چون
 کاهی عشق از شوق سیرینی شش خور
 که بچو از زلفش سبیل و با
 چند لب این لبش از خسته شود خنک
 من ایندل سواد و با نده که خواهم
 در کس بزرگ سیم دل از من نشنا
 بکده مریشتر که زانکه کس فصل
 چون با آید و کل دست ز سبیل
 بد زلفش صفت شاه به تاب شکن
 بهر شش آن که کش نقش می از شکر
 بساد مرکز خوبی بد زلف سپهر حسن
 طره و پشت چو شبهای ستان یک
 غلق گویند چکشی سبوی زستان
 کفتم انجرف دروغت زاندم باور
 ای طره و چسب تو یکی دو یکی آید
 بی ناله تو یار است بر ناله و اندوه
 بفرمن که بنار تو مار تو که بر من
 بنویس مجیب از رام شود و تو با من
 و خیال سیاه تو درون چو سنگین
 در راه خطا لاله تو باشد پنهان
 از کما شش چو تو انم شده اندک
 چون زنگیکی ساخته در خلد نشین

مایل به نیت عامل آید
 یک ز چند آنکه صبح شاه نکند
 یک بر نیت ز آب با بر بر
 سبیل در میان بد زاده آید
 خون شود آتش کام سبیل آید
 یا که تنگی مان بچو شناور
 پیرو آن یاد از مشیر باد
 کشور اینی مشه ز شاه کشور
 رسم ولایت کمال حبیب

باردور یکی که روز یک مغز
 آنکه ز شاکان تبت است مقدم
 مرک مخالف ز یکدیگر که موافق
 کج موافق بلکه درج منافق
 نغمه شود از آب تفتین جوشن
 کافر در دروغ است نیت شکشی
 دولت باله بشه ز شاه بدست
 نام تو آید و اوج در هم دنیا
 عرشش وقت زمین عرش مغز

خیزد و داغم کس صبح سیاه
 که چه ز شاکان بصورت است نوحه
 بر روی جان نوز برق تیش صبر
 هر دو بجان بخش بر دستش اند
 گفته شود از نیت کز شش مغز
 تیغ تو چون دوزخ است در دل کافر
 افش ز زبانه ز شاه با نسر
 وصف تو آید کمال خطب سوز
 هر دو ضمیرت سباه در ستور
 یارب چکند یکدل با این همه دلبر
 که میکشد شش این بد کسوی صبر
 و این چکند شش تبت بد و با نسر

در تبسم طرز حکیم ابوالحسن شرحی گفته

کاهی شش از عشق سبیل آید
 که میخورد از لعل لبش در کمر
 چند رخ آن در شش بر کشته شود
 پرده کوشش بار کبار شکر
 بشناهم و سود کوشش بار کبار

که تاب برد آن کیش از نیت سبیل
 مسکین و کرم که خدا باد کندار
 که طره این سپند از ده که ساز
 بفرود شش از کس مراد من بوسیم
 فی نالی غلیم کس دل یار نوحه

وله لیلی

پروغانی در کل است کز اینها
 بدوشش لب بر همه خواب و نما
 نقش آن که کنی صبح شش از کار
 که آن چسب زلفین سپهر چون کا
 و نذر آن طره زخی زده ز زور سبار
 آه از بند و در آن شهر شکر گرد آید
 تا شش لبش ندیم و کز فرم

انغمز لبس که از غزلان
 ماری ناه و در او بخت کانی کس
 زلف سپهر او هندوی است
 خال بر چسبده او در کس کوشش
 زلف و رخساره او بود با می که در
 زان شکر خرب جز به می کت
 زانکه آن زلف نیست کم از جزا

وله لیلی من قصاید

بیرا که شود رام چو مخلوب شود
 چون شعله از شک میان چو پر کار
 بر لاله شمع از آهنگت بیدار
 از خواشش وصل تو خام شد بسیار
 چون بزند و کی آید از سر و کوف

بسن از آزار شود مردم عالم
 روی تو بوی چو بر غالیه سوسن
 زین لاله مراد که یکدیگه است بچره
 در چهره تو خالی ای لاله کت
 با شمع گل میخسته جز سبزه

که خواب بر این کیش از خواب صبر
 خود را شناوند که کس در در بر
 که غرور آن لب و فریاد کند سر
 کار روز بیم سیم بکار آید و هم زرد
 دیوانه بود هر که بدو آید کند
 و کس استم و در کس آید کس
 کلخ و سرود کس کند کس سیم غدا
 نادی از سر و زلف خسته کانی رخسار
 حسن در صورت او مانی صورت کجا
 غیب بر کج زده در شب مددی سیاه
 یکطرف بنیل بر روی کس کس
 کما از آن شهر شکر کس نخورد با ربا
 که کبر و شکرین جلش کرد و هم آید
 بی ناله تو در نام و بی ناله تو چار
 بی ناله تو کار است مر سبوی و تیار
 دیار کز نیت همسم از ناله تو هم ناله
 من می نشوم صبح ز آزار تو ناله
 سوی تو بروی تو چو بر آید ناله
 زان ناله ترا لاله درید است خنای
 بر قامت تو زلف ای آید ناله
 بود کس کس کس ناله ناله

دوشینه که در غل اغیار نشستی
 چرم همه ز سیز و شکریم همه درین
 آبا که بود و خایر جهان بخشش
 بی ز فرسار همه راحت کلین
 درمان ای از بر کنه کس که بر
 من نامه بری با نفس هر دوشش
 البته که دل بعد غلظت
 چون بود که جهان سیردی غلظت
 بستی شکستی به ختم تان
 یک دست چنگستی کج سته
 با بوشن لاطونی از شش زید
 آنگه کس که بر از زید است ماوند
 با ختم تو خوشی است فلک ره آید
 او داس کف آورد من کف است
 هر چه زنده آفتاب کرد مرغ
 بی نوز نامده سلطان کیوار بود
 قنک مارض دستش شکش بود
 خنود این چو روزی بشا طوی
 چانه دیدم و چنگ چانه و سیر
 کوی شیشه سبک کرده اند چنگ
 ز غلظت مرغ مرا می چرخ حق کوی
 ختم ز خنقان پیاده از قان
 سرام صرف بود با ده خاصه برده
 مگر گفته بی تا روز با ز پسین
 شراب خوردن آن یک در سزای
 زنگ شیمی چشم فزون فزنی
 پرواز مرتبه با افزون شنیدستی
 نه بر کون شود از اذنت ز کال
 نه شاخ تازه غنچه ز غلظت
 روانی خوا بود بگرد بگردن با بان
 بخنده گفت که نیکو تشنه کردی
 او که ز رود نه و یا چو چاووش
 در آن مکاره بر تن کشته با چای

بناست دستیار ما بود مرد کا
 این زرد که زانو زد تو معدا
 آنگه فضل و عطا میر جبار
 بی قنقه کبک همه درین کسا
 سامان ای ز ناد کنون مخزن دنیا
 من کشته روی در نفس او گرفتار

ز شکم همه پرشادی خیار تو است
 زرد آنکند جز تو کس خلیک صفت است
 اکنون که چمن است بی غلظت
 از تراغ که از لاله بدی ده انگرف
 از با و چمن ز دراز که نه عاشق
 از آد من اثر بذل آسان

در مدح و لایحه معذور گوید

بگفت جهان همه بیاری شکر
 رخی و کرفی که خاک کس است
 یک بوی تنگستی یک پشه غنچه
 با غم سلیمانی و با زرم سنگ
 گو که ز تو پسندیزین نکاد
 با قدر خاریت فلک در هر
 او غم کل کار و در شش

ای که ز تو چون بخت کو خاه تو فر
 صد بار و یک باره ترا کشت مسلم
 البسه بر روز تو که ز تو کوئی
 در روز و خازن همیشه تو کردی
 از سلطنت تو یه بجزیم و بجا
 در دولت تو حال من حال تو جان
 او حاصل کشتش بیگر کندم و جان

دله ایضا

شدم مشکوی جان و سبزه
 ز عکس باعد او فرس مشکوش
 نشسته آن چو در سپند و پشته
 پیاله دیدم تا و ترانه ز فر
 چاک که کرد خنسی کلین خیم در
 فر و چنگ بدی قطره قطره خون
 ز عکس مرغ می رنگ با ده حرم
 نو ساره روی ساقی خنود
 خدای هر دو جهان تو به زنده
 بفرجه دست بر پا و سر شوی
 ز سخت روی هم دست خیمه که
 کباب بدرد از مار جانگزی
 نه بر کین شود از صحبت نرنگ شکر
 نه شمع زنده بمیرد صحبت صبر
 سسرای می بود ز در و دهنا
 برود و بجز جهان کاغ خواجه را
 و که نه رود نه و یا چو بکوشنگ
 در آن محاوره کس کشته با بر

بایسته رخ کارنامه مانی
 در حال بر لب نوشش این رخ بر
 در سو سمنش باز بزرگ سیران این
 بیوز چنده پنهانش کفنی مینا
 بنای بلبل ساغر فرو گشاده درین
 بسان ز فلک آفرود زار ستار
 ز فر چشم فرو جیدم از خنک
 بخنده گفت مرد صبر کن خنک
 شراب خوردن آسایش من ساور
 بچیزه میوه کشم سو بزرده نام
 نه شربان بخوریم و بد کین قوم
 نه از قران حل شتری بجز کوس
 نه شام تاری که در حجاب چو روز
 جواب از خرمش بر کشاد لب
 نه رود کرد از غم طره که از لب
 اگر جهان نبود از بر بر شال جهان
 در آنکند که کرانای کمان نشسته
 که تا که انده پری شنیده در کمان

اشکم همه از دوری خسار کوی
 در رنگند جز تو کس غلظت خار
 اکنون که چمن است بی غلظت
 و ان بلغ که از سبزه بدی کوش
 از بر فلک تراز طره دلدار
 آسایش من بی غلظت تو شود
 شد تا علم فلک پرودین سپهر
 وی تیغ تو چون جسم با زین تیغ
 صد بقعه یک و صد ترا کشت
 کبابی است خمر سبزه که تو فر
 ماند سبکی آسین قنچه در آرد
 از سلطنت تو سوبه کثیره در بار
 یکسان بود ای شاه کف غری فلک فر
 من حاصل کفتم به بجز از او کوی
 بسان مرغ محراب بر کس تو دم
 بیاد داده لبش از نامه آرد
 دوزخ بر سر او شش از رخ بر
 دو سببش از شاخ از خوان سیر
 بزرگ لوله شش کفنی ساغر
 چو شیر خواره به پستان هر آن
 بی سالی در پرخوشش بنام آرد
 بطعن از شش می جاب وی بد کوی
 صواب دیدی نشین کرد ز خت
 بدار سپاس کفنی اتحال خطر
 خنده سفره مام و نخورده مان
 نه خوردنشان بجز از کوز کسند کوز
 چو از تقارن مرغ زهره از بر
 نه از بر منظم آید نقاب بیکر خور
 بجز کشتش ای مرغ سینه
 نه بجز آید از آینه شش باز قدر
 بود ده جاده و ناگذازد دون پرور
 در آن کرد شکبای کمان قران
 در آن دلا با سوبی شیر کون از در

قدش بر نیات کوشی کان علاج است
 جوان بکشت بز اول نشسته مال خشت
 باشد غره طلا در حساب فضیل نه
 بر دست که کرم هوایان نکریم
 چو در رفت کیمان هم حق چه دین
 چو روی موقومی که در شان کین
 مجوز کسبند نیلوفری فاق از تک
 پهنه که در آن راه کم کند خورشید
 پی مجاهد نفس تن بهت نزار
 ستون خانه شکستی فرود و پیشین
 ای ترک می فروشش ای به یکسا
 پیش آری چک و فی بر در جام
 بگر چک و جام در ده صلاهی عام
 می راه مرا چنانکه پر دم ز خودی
 دهنش پای طبع بندیت استین
 فی فی عقل و بخشش را که ز غایت
 شخصش بین جشنش است کج بخش
 از ترکانه مر کای من شود روان
 راستی اکس نمیدانم که در فصل بها
 چیزی زهر که شذریه سان کلان بود
 از چوبی زنگار بنهرستان یا چندان
 باد بی جنبه چنانچه چمن غبرفشان
 چون جو سان بلبل از یاد که دارد ز سر
 راستی چنانچه باید عاری ز زبان پرست
 در دو اصل می فروشش هر چه در سبکها
 چهره و یک خلد چو روی او یکدش
 رشتند اندر دستش افشش چو چاکر کت
 چاه و صفت قیبت که است کفشی در دین
 بی لبش بسیدم و بی شادانم شکر
 بار آورده دی را گرفت و کرد حصار
 موز و کین شمشیر خود بخون خزان
 در چشمه شیراز آنکه پادشاهان
 جبار که بدو پشت غنرت قوی

شید و پینه محو شش از کز نه سر
 ز سر خاد کلاه از میان کمر

سر و شش کچی گفت پریم
 بدان وضاحت کاحند بنواختا

فی انصیاح و المواعظ

چو رای بود خسی که شود شایع
 کس آرزو نکند از سراب نیلوفر
 تجبه که در آن کام سپرد هر
 که گاه معسر که بر بار بود لاغر
 طمانینه گستی نشیب او نکند

بیش کز دم هر که بود در شش
 ازین سندس کتی در چشم غلام
 بو تنی چه برانی که غشش کار
 ز غشش چون کدشتی بختش کز کار
 در حقیقت جوی مایم عشق ای

اصیاف المدیاح

او ز دست بجد زلف مشکباز
 فکر ت برافس است تها
 کاین هر دو از مندر مدح شایر
 ابراز ندید بهر ستر کجا
 از غشش از کد بر کرده صفا

یکی گیت سخن بی کرمیت بر
 آن بند در شکن آن نام کنگار
 سلطان کرد بر داری شکست
 بگر بر ز جنگ کز شرم و جنگ
 هر شش بر شش اندر جان آوی

در مدح جناب فضایل حاج میرزا آقاسی

ایرانی که بر هر کشت اینچنین که بر شش
 چون عروسان کلین از بر که بند کت
 تا شناسند صبح و قدرت پر کت

بر کف این صبح باوت از کبر در جوان
 چه سوری از چه شد بغا زده شایع
 بدایران صدایان حاجی قاسمی است

در ایضا

خط او یک که مور زلف او یک سواد
 طفا اندر حلقه جسدش چو پت سواد
 ماه کردن ماهی تبه است کفشی بر صفا
 بی غشش و بیدم و بی ششام شکباز

توده زلف سپهر پیرم سنار او
 طره اشعین پنج باز شکاری سید
 فی غلط که درم خاکتم کز شنیدم بهر
 قند و شکر که میوزدم از این شکباز

بم در مدح جناب حاج میرزا آقاسی

بخواند و کت که ای پیش ضرس سالار

شینه بکستان چنانکه دره خزان

کمی پادشاهان چو و گاه بر
 بلخ و ککش بنواخت این سینه
 که شاخ فضل بر سر خاد آرد
 بفرق مرده نرن از برای گشت
 چو در رفت نسیان چو در پی
 بناب انصی بر کز بود سو و اثر
 که مرده راه رمانی نزار و ارشده
 بزور تی چه سنسینی کز غشش کت
 ز جان تن چه بسید کجای تن
 در طریقت پوی طریق فرسیر
 غشش می بوشش چه سیر و پی
 بستان چهره خوی بنایان هزار
 خوشتر از آن که نام بهت ازین
 بی ایت دان بی ایت عدا
 زان بند شورون آن نام کنگار
 قناد خیر و شر طلب نور و نا
 کوه را ز ندید و در سیر سیکنا
 در نه نیافتی جان در بدن قرار
 از کجا کرد و دیدار این همه غشش کت
 لاله از عشق که شذریه سان کلان بود
 از چه بی شکوفه صبح ستاز شایع
 بر سبک این ز تره از کز در کنگار
 زلف منبل از چه شد بی شانه بی شایع
 هم مرید خاص این بسم مراد شیدا
 در دو چشم با دوش بر چه کت
 بر جی از شکست کفشی در سبکین
 شاره اشعین چک شیر در طراز شایع
 بهم چاهای و کنگار صبح با پی
 شک و حیرت که سیر و از چک بار
 چنین کسندند که چه کرد باید کار
 چنین نماید شمشیر خردان آرد
 بزج حوت کجای حاکم شایع بار
 کوشانه نکت از شک با دوزن

کینه خنجر لب درید مجرب کل
 ر بود همت و گرفت دست بر دست خنجر
 روان گنگ گرفت همت تا خنجر خوش
 سپیکم ز یاد جین سازم از پی جنگ
 ز ابرو نام چهاره های آتش سیر
 غلام زانی غزلائی رهبران نسیم
 سنان لاله کند از بخت خود در کل
 طاق سندان بختی فللم زور
 سپیک طاق لیل همت یا که سازد خنجر
 بگو که چه کسی هستی چواری نام
 شش خنجر که اگر بچه زاید حور
 بخانه که خوردی گمش چند روز
 و اگر کسی بی کسب کمال جوید بار
 بریزه آنگه بهار همت و منفره جوا
 نقاب ابرو کنگری بروی جوا
 دمن بجای جواز برک آندون
 شکوفه ز برشخ چو چشم خنده وار
 ای شکوفه بادام در برابر هم
 روزه تر خیال دوزخ تر زگان
 جان حماره مشکین و طلیسان سپید
 از آن شراب که از دل چو جود بیخ
 چنین خانه دوزخه جهان شعبده باز
 زمان بگردود در که ششخ از سپید
 چونیک زگری آینه شست کون و فایه
 کوی سپارد حیوان بدک انسان رخت
 نه کن متع و مبدی کنیشان آگه
 ولی چو زرف هی بنگری بکار جهان
 که او شاه پیک استخوان گرفته قرار
 در این جهان رنسر اضی بر چه در کوی
 همه تنزل بجز محیط و تنکی دست
 در آن جهان نمانم حرم بر آنکه رسید
 مجاورین دیار شش بر صفت بر موش
 حرف این چنان بل نوح در کشتی

کسته قره منیل شکسته زین چنجر
 ز لاله تاج و ز کل را ز زمین دستا
 کلوی برکش است با کرم دیزار
 بران سیلج که باید بنزد رانا چار
 ز برق سازم ز نورهای آتشبار
 منادیان ز غده ان جوادشان ز

ردای سبزه روبرو همت کوشا
 زوق خنجر و خنجره بتدین مجرب
 بار خور و با قبال پاشا کوند
 کانی تو سرفخ سازم و غیره
 پیاده کانی ز یاد جین برم که کوه
 یز که ز باد بهاران تندر اول بار

در مدح نوبت شامزاده معظم حسنعلی میرزای شجاع السلطنه

سینه ز زول عزت پیش پیکر
 مر همسوز تو تیره شب فرود میر
 بگو بود که فلان نیست در سر
 ای چو کوه آتش تو خداند سر
 نشید مرغ کز نشوی شایخ شجر
 چمن بجا خضر از شاخ سبزه
 که اشخ آتش به شد همه سو بصر
 چنان به کانی حوت این حور
 جنده تر شباب و دوزخ شمشیر
 که بود همت و میراث من جند پیر
 سپید مغز تو خدایک سرج حکم
 چنین بنورد و نباشد از شاخ
 فلک بجنبده در جنبش هزار
 زین هاست که آینه همت یک کبر
 کوی نماید بهان بوی خاک سفر
 نه کس بر صبح و نشانی سلطان
 یکی جهان فرخنت در جهان شمر
 سواد و بیک جهان کز به تر
 کانی بری که بر آن نیست هیچ چیز
 که که خلیج شود گاه رود و گاه شمر
 عرو سس پستیش از رخ زلف چو چاه
 مسافرنش بر لب بر لب
 روان ساکن چون قوم غادر صحر

شش خنجر که بر لبه کوهی شست بقا
 در آن نگار پری پیکرت در کبک
 شب همت گاه شربت یار تو بار
 بشوق بود ز بس سخن من چو شمشیر
 ز صبح بر که بر کرده آینه سنج شین
 فروغ ز کس شمل افار و در شمل
 و یا چو دید حول او که گاه بگاه
 یکی بر دل شود بر شو بر آن جند
 نقش بر می جهانی طلسم قائم
 میرد که خمار و پر دورا کبزار
 از آن شراب که در پرورش قدس
 یک تیره بجنبه بدی خنجر
 بیایز رسد شخص بی رگوب خلوص
 کوی بلک بنانی کشد جاده سنا
 هم فاده کرده ای سست چار بهند
 هزاره که و نوبت زنی نه در خرا
 درین جهان بروی جهان چنان
 نه حرف بیم و بیان در ز حرف
 بل تانی اضداد و خلاف حدود
 همه حدود بیان بین تیا شمس
 بغیر بنده بانوشش پد شینا
 درون پروان چرخ و فصل و فصل
 در زو که توی کس و موی

از لاله در دست طلیسان چار
 ز ساق سبزه بروی که ز نور شین
 که سس سپاه خزان ابراکتم زویا
 در شش لب سوری طلا یاز پناه
 سواره کانی زده خنجر شمشیر
 علم بزرگ شقایق خنجر از شجاء
 زده سبزه تبریز از خنجر از خا
 یکی سوی و ز کوه سینه می بوی خنجر
 بدین که طالب خنجرت یا که جاک
 بدین سندی من شب که آت
 ای بوی رخ ره قلبم گم کند حور
 مباد آنگه مباد دوز در پس
 بطور جهان و چنگ چنان زور
 بر آن سسرم که هم از موی و کتم
 ز بزرگ خنجر سبزه شسته ز نور
 چو عکس شهید چریل مدول کافر
 سپیدیش همه ز بهت تیرگی زور
 که گاه بوی در دست تا سرین آورد
 پیش بگری خنجر و آتش هر سر
 برین شری یک ساکنین می حور
 سبیل و ماه فشانده می بجای مطر
 یک شتاب ز کرده می رکاب قدر
 بیایز رسد مردی خیال خطر
 کوی بیالم حیوان کس دانات حشر
 کوی کبینه دکا بی بصلح بسته کمر
 هزار لشکر و فرماندهی نه در لشکر
 در بیسان فروزین جهان بل
 نه شش سیم و مخالف در ز شش
 بنگد شش سستی همت در با سس
 همه فرقی مخالف بدین طریق شمر
 صبح بند و باشام با پیش شمر
 بنان پیدا چون جان پاک در پیکر
 نکون دو الا چون نور مهر در غمر

چو نقش در یاد سینه جادو جادو
 بر دین ازین عهد ذایت که تصور
 بلا سخن بر از اکشید تا آلی
 که حکم ضرورت عین قند دایم
 و با فکرت خود حکمت چو تو
 از کرب بره بفرمود که هست خوار
 بخوردی که کار نام خجسته شاه
 چه وصف خنگ تو تو نام بر تو نام
 گوای عدل تو اینک بس است خجسته
 من از ملک نشدم دور دور کرد مرا
 چه هست قربت کج میباشی در میان
 مگر نه هر چه برم سپرد در جای
 مگر نه زردان که فکرت تو قیاس کن
 خجسته زاده خجسته و شجاع سلطنت که
 من آنچه دیدم از خنگ بر تو نام
 بود خیال محسوم و گرنه همچو خیال
 بگردن خطه پر کار چون خطه پر کار
 از چاکگی مراد هست خلق سپار
 مجال شبیه نمادی که از تنگ بهماک
 شوی ز لنگ زمین و شش ز فروغ بوم
 رسول آتی مشکوی آتم نامی را
 ز اینک حلقه سر حلقه نام ز ستونی
 جواب دادش جبریل کی میر باک
 اگر چو آینه عاکی بود صورتش شخص
 نرفته ز صفت و اشک از فروغ
 ولی چو آینه من محله ذمت تو نیست
 بزار آینه نهاده هست زده بزرگ
 یکیت ساقی و بر خطه در یکی مجلس
 نبی بر آمد چون تیغ بر برق بگشت
 زده پای و بختود مایه دادند دروغ
 رسول گفتش که علی ظاهر خطره شد
 تو نشستی و داشته تو شاه و ما بنده
 بر اق قتل را کن بر برف عشق

چو فلک کوه سپید فزونی آید
 بجز نند محول بجز نند فکری
 زهی سخن که رود بر سینه که گوید
 که ناکر ز فرمانده هست فرمان
 که از جانب که نسیج دیشته

غیز و خوار چو سوده جوار یا
 حدیث مهر فلش بر چه کشته اند پیا
 زهی سخن که چو دریا کنی که موج زد
 و گرنه نخل چه دانند که از حصار شهر
 و یا چه داند سوری که حکم گزیده را

ربیع المصعب

درون آب ز گرمی سوزدش
 به جویح تیغ تو را غم سوزد غم
 که جمع کرده بیکجای آب آرد

پدید نوک پزند او شش گوید پیل
 نشسته ز بباد کاین اوتون
 نشان عزم تو اینک بس است بار تو

وله اینی فی المصعب و بیان اسباج

بماست صدره زو کینه ز سمع و
 بزود بجز کفش بجز در شمار
 بر که گویم نا دیده نمایدش باور
 چگونه آسان می بگذرد بجز در
 بهی بگردو ساکن نمایدت بظلم
 که قطب سان یکی نقطه ساکن است
 شدی چگونه بکدم براق پیغمبر
 چو بر که داد عیان زنده کن سنگه
 نورد ز زنج و لب ز شک تفت کوش
 بی چو حلقه ز دست پای را از
 تو خود پیام دهی تو خود پیام آور
 بود بویط شخص شخص اصطر
 کنون تاملی من سنج و می چو
 حکایتش تو تا قصه نماید و نیز
 درین نیز یکی را هزار گونه صور
 یکیت نماید و بر خطه در یکی نور
 به بیت سگس من بیک هم کرد کند
 به زشته بر آسان بر اختر
 سبب چه بود که کردی شاخ سده
 تو آقایی و ما نه تو ما و ما اختر
 که عقل را بنود بپسند و عشق

ملک بخته کرمانی من بپسندش
 حسام او ملک الموت را همی فاند
 چگونه آری باور کند که گوید
 بود کمان صورت و گرنه همچو کمان
 از آنکه چون خطه پر کار بر یکی نقطه
 اگر نسبت فلک سیر روی مقدور
 همان خنگ خیالم گرفته ره نصیر طبع
 شش ز کینه نیلوفری حیوان چون
 که جبریل امین ز عجب تبه یک خدا
 خطاب کرد بجز جبریل کی امیر خدا
 سخن ز دل زبان از زبان بر آن کرد
 بر از شکوفه برون آید شکوفه شاخ
 کرت هر کس از شش شوی حکایت پیش
 سراج طایرک سکان استساق و
 یکیت عین بزار چه هست غیر از
 کنون مجال سخن نیست برین براق
 در آن بسجده قصی سپید و شکر
 سدره مانند زده جبریل ز کوه
 جواب دادش کای محرم جرم سما
 تو تیر هستی خویشش اندین عمل کجا
 بهشت و زلف بر شدنی پشت بر با

بزرگ و خود چو پرویز در حضورش
 خیال نترشتش بر چه کرده اند
 بر اوج آفتند از قوس صد تیر
 هند سانه توان ساخت خانه ششدر
 چهار نیمه گفت تا زوید از غیر
 زباز بگب بدستوری که کرد و خذر
 چنانکه انگر سوزان تلخ خاکستر
 گرفته زنج مرگ کاین مرا خنجر
 که بکیران رود از با شتر سوغی
 سپهر کشان کشتن خانه با زوید
 که نیست قرب میان از تو عمل خط
 زو فرزان هر روز تو در سپهر
 ستاده دست کفش همچو چاکران
 که جان ستان بکین کج جان شکر
 بگاه و بی بی باج کی سرد از صبر
 چگونه یکسان می سپرد نشیب و زبر
 بگردش آید روی کند سیخ کند
 بدون تربت را نفس صفا و قدر
 که از حکایت معراج مصطفی کند
 جو بخت ز کس شمل از شاخ غلوه
 با بر زود ادا حلقه زو بر در
 بگو پیام چه داروی از زود او
 درین سیاه زبان نهیست و عوا
 کمان خلق خیال که شکوفه صبر
 درون آن به حق رسای من بنگر
 تمام ستم ذات تو ایم ای سرور
 که مختلف بطور زده و متنق بگر
 که شطرا تو بس بد هسته صبر
 مجتهد روح رسل اسیوی حق بر
 که بازماند از یک دویم یک نظر
 من زو از تو پریم سوزدم شهر
 هیچ بزم نجان دوزین فنا کند
 چنانکه مرغ ز شاخ کون شاخ با

در سدره شد بگمانی که بود چکان
 ز سده و صد و بزرگ چیدانی تک
 وجود شاه و مشهور است و اگر یه
 بل تمام و جودی که نیستی و صفت
 یکیت اصل و حقیقت کیت فرج و
 یک فرزند در اینست قصد سیم
 شینه نام که نبی است از او ای
 بگام شیر سلیمان فکته خاتم و داد
 پس از تسم جان کینش خاتم که سپهر
 ز رفت حیدر که لب فرو بندم
 از شب زنده و شش ایل و پشتر
 بسته و آن دو چشم بر رخ تیره جرم
 کرد و آن از کون بر من بود عرض
 کیوانی ده چرخ چون سپهر شغلی
 مایه کا در جانی شده تمام
 کفشی که استسمان که به آهنگون
 کفشی طلوع کرد در آن فضای تنگ
 از زلف ختم خیم یک شود بند و دم
 و نشیمن ساغری بر کرد دیگر ای
 و از شکلی به است از قید کفر و دین
 آقا سی که است شخص در این جهان
 دل در جوی او زندیش از جهان
 نفس شریف است که روح جلد کرد
 مرا پای است در مشک که نشیند
 بی از یک بر سدی و یک فرج بر جانسن
 و جز باز بود سپهر و کشتی آویز
 از آن کانی که فرزند خسته و مراد بود
 که نام از خزان که ندان زبان چند
 ای لفظ کلامی حسی زان شیر تک
 ای بار بر این ای هر حضرت
 در کجای کرت بوده بدر حال بار
 جادوی سیه کار جانی کس شتار
 یک شکست آشوبی یک سرکه غوغا

در انعام تن از جان جانشین
 ز سده و صد و چیدانی تک
 چو اتحاد فرخ صبر است
 بغیر هستی و صوفی بی چیز دیگر
 یکیت همین است کیت تیغ و
 یک یکدیگر جایگشت باطن و خور
 که ششش آوازه حیدر صفه
 پس از زول علی را از آن صیغ
 بود و حلقه خاتم ششم کن جن
 زیم آنکه مسلمان نگویم کافر

صعود کرد و با چکران نمود
 دو کوسن بر بد و فضای خط
 نه اتحاد خلوی که ای و فضای
 میان سنی بر حرف صفتی است
 کمال نقصان کرد از یکی مقام
 دو نام از کمال که ده دیدگی از یک
 و دیگر اگر بنگام باز گشت بود
 ز کف خاتم پذیران ز خاتم اصل
 ز کان چوب بر آورد که که هر دو
 بر پیش و شش بی جوج خورشید تم

رجوع یافت بلکه گران نمود
 سده و صد و چیدانی تک
 دو نوزده فرزند داشت و از او
 که متحد بود و مختلف صفت
 و جوب در مکان بر زور یک سر یک
 دو کلفه در زمان گشته در یکی چاد
 نموده حلقه یکی گشته شیر زور
 شاه حیدر که از تنگ تنگ فکر
 شاه خاتم پذیران بشیر شبر
 از این قصبه متوارک است
 من با سدره انگ آن که کند گذر
 اندوستان پرچ و چشم من صبور
 خوابان قد از ترکان خالق
 آن از خون کف ایلان سپهر
 با هم کردم و کان بی چشم و بی دور
 با هر دستان با زلف و لشکر
 این با هر قدر آن سر و راه
 که پیش از از او پیشش در کمر
 در کیش بدلان سستی بود هنر
 مولای نامدار و ستور نامور
 چون آنکه نه فلک پیرامن هر
 نقشش چون نور مهر شامل حجک تر
 امر و خلق با با شد همی پدر
 بتاد است صدقت چون است پیش
 غلش شکلی بود با که کافر است باین
 چون از او دید که گشته نشین
 که از شرح بیای ظاهر است آن پیش
 جای پیشش نامش و با پیشش
 ای است از زوبه ای اصل از تک
 ای ای پستی ساره ای بی نیز تک
 که نامده میراثش آن ای از تک
 یک تک پرستی یک باره یک
 پیشش نظری و با و از تک

وله ایضا

از سیرد سید همی که نکون
 برام نقشه رخ چون ترنگ گینده
 خرخک و شیر اسوی شده
 زو و اهیان سیم آورده سرور
 یک پنج شتری یک جهان
 از چشم با ستم یک در شورش
 بر من بدو گفت ای مرد شورش
 و او شکلی خوش است از فکر نفع
 چون اوج در بدن این نورده
 جان با لای او در هر بد از فقر
 با سید آسمان که کسوت بشیر

کفشی نشسته اند در آنگون
 نه سید شتری جان ایلان
 بنم خورشید بر پند که سروی
 یار آده و ششت تا که در باخ
 قد یک پشت سر و یک سپهر
 شکیش در فعل و پیشش در خان
 در پیشش عاشقان سستی و دبال
 دارسته در جهان اهل کون که گیت
 او قلب وقت در هر کردان کرد
 جودش در نفس بر نازل نادر
 هر چند بر البشیر پیشش در یک

کفشی نشسته اند در آنگون
 نه سید شتری جان ایلان
 بنم خورشید بر پند که سروی
 یار آده و ششت تا که در باخ
 قد یک پشت سر و یک سپهر
 شکیش در فعل و پیشش در خان
 در پیشش عاشقان سستی و دبال
 دارسته در جهان اهل کون که گیت
 او قلب وقت در هر کردان کرد
 جودش در نفس بر نازل نادر
 هر چند بر البشیر پیشش در یک

وله

سی دادم که بر طوبی بود یکمان
 که بر تیره نامی نمود از چشم
 عیان آسمان در زنده با آن شورش
 کک در خسته همه جان کسوت

خوشی بود و خوشا که یکمان
 کک از باره آن کسوت شورش
 تو کانی شوم به نچرخد ستار آبی
 تمیز با خاک با و از شش و با

خوشی بود و خوشا که یکمان
 کک از باره آن کسوت شورش
 تو کانی شوم به نچرخد ستار آبی
 تمیز با خاک با و از شش و با

در مخاطبه با زلف معشوق خود گوید

دندان رخ باری همان لنگ
 یکایند بجای یک فایده شیر تک

یک قطره پریشانی یک سلسله شیدا
 از خمره کجایی نند و در کسبیل

یک قطره پریشانی یک سلسله شیدا
 از خمره کجایی نند و در کسبیل

تاری تو زان تا زان رسد بار
 با جو کس بر می آید مشک بر باد
 او تخته بر با می آید مشک بر با کل
 صنوف صنوفتی ساخته از کبر و واضح
 زکی چه فریبک او بس هیچ ندارد
 چون چنگ کیسانی هر سوی از تو
 خیرای غلام تازین بر باد با ز نیم
 به پذیره روی بدست آوریم دست
 هر چند راه روزه و نیگام زاپست
 بر جا که نشاید بیرون دست بر کشیم
 از تادی نسیم دم خداوند می دم
 نه عهد چون تو نسیدی صاف نه دست
 چون کس بر می که در جیبک او تاز
 شفاش و نه دومی است ما بد
 سیما نگار که او مشک از خزان
 یاد دلتی که با بد بسیم ز خا و خضر
 کسب ما شس این فصل نمی بود
 در شهری اسال بود که هم گام
 هر شام شد تک و خوش شام
 دهند خود آن گمنان از شک می شیم
 آن ترک خنار که ز ما می کند یاد
 این نیز عجب تر که فلان شوخ زباده
 چون من شوم این خندان بگو شوم
 آویخ که شدم پیر بسنگام جوئی
 مدعی بسند که گویم فردا بکه بار
 ای چشم تو گیرنده تر از پنجه شاهین
 چون نیزه تو رویه را جام می کنی
 ای غلام من امروزه سخت پر نامم
 یکی برو سعی اهل استین برون
 جان تو این خستق که با یاد یقینم
 بر بگره و بر زن چنانک سیدانی
 تو بین فرخ جو بر خوشش حاجی از نیم
 چنان تیرم هشت و چنان کوبم کوه

بوی زود ز سنبل و زود
 باغای پرنگی با سبب هم سنگ
 سوداگر سود علی همسایه از تک
 باطن نهیبی کی غلابه بزرگ
 چون شد که تو شمار و با کنگ
 او تخته چو نا بریشم بر چنگ

چون نام بر می چون نام بر چین
 جادوی کس می بازی بندگی بن
 هم سر کشی ای زلف می هم تراش
 بر ما کس سر پرده ز دست کمر و جیب
 صبر دل عشاق می سخن از تراک
 میزان رخ یاری در کف تازنت

در مع جبابه التاب فخر الحقین حاج میرزا جلال شاهر میرزا آقا

بر جا که زادی جو کس تر خازیم
 پس کینه بر خایت غمخیزانیم
 تا قدم بگذر بر بویار نیم
 تا حق بجای ز غم بدین تازیم
 از کوی آب خمر که دست بد ز نیم
 چندین طمس که دم از بیاییم
 یا مینی که برود فقر و فتنه ز نیم
 می است پیش عشق که لاف ز می

تا هر کسی جمله نگار و کعبه ما
 عباسی آنکه گاه قاصد می شوم او
 تا آنجا که طعم آسمان است
 در آن رنگ بر ما که چشمی سخن است
 نیکیا کریم که تا کوره و دوسه
 ما شاعریم و او سخن روح سخن سخن
 این جمله طبعیت است پنهان که تا
 عشق است چون سیریل نمی کم با ما

در مع نواب سیریدون میرزا گوید

هر که که دلارام شود یادگری ام
 آن با خن را که ز ما می بسد نام
 بخود شد و بر خاک نهاد آنچه کل نام
 در چشم هر تیغ زنده موی ابد نام
 از چهر جوانان بجا پیشه خود کام
 خوانم بر داور جان او را سلام
 ای تیغ تو دهنده تر از ناخن فر نام
 تب داور از آن روی تین شیر نام

آیند و بر آردند دل آبی گویند
 در شنیده کی بود که تلاش بس
 او خست حرفان بجا کاشنند
 نه قدرت و زوری که بر زیم می
 شبیت که از غم بدین نام
 بجای همه شیشه خازی که در چشم
 نکست که در یاد زنده موج زین
 شیر و شیرینی که در ترن بارش

ایضا در مع سیریدون میرزا

یکی بدست خجیت یکی بیک نام
 کسی بسته بر پای و شتلا نام
 که روزگار نشسته کند بطرف نام

کس نیست بر پیش چاه و چاه
 که در هیچ صفه دست بود معز
 هر آنکس که نتوانم نظاره کند

چون بوی پوری چون مرغ بک
 دیوان سالاری دزدان اسیرنگ
 باخوت کجی پوری لا باورنگ
 خوابی که چون زود بعبود کنی جنگ
 چون کف میزان به سوخت او تک
 صد تبت تا از سنجد بدو سنگ
 او رنگ هم بگره باد مس با ز نیم
 اندر خان کوشن صد لاله می نیم
 تا تیغ کین تارک روی اریا ز نیم
 در هر جمله ساغری بر طاز نیم
 دست در جاید من مرکب خا ز نیم
 هر شب چشم جبار جازاقا نیم
 خاک ستم دیده نوم و کوی ز نیم
 در پیش رو خاوه دم از کیمیا ز نیم
 بروم برود طعمه بر آب قبا ز نیم
 در بزم نامرادی جام بلا ز نیم
 با بر تو سبیل چه دم از سهار نیم
 هر کس سستی از دل کج و کل نام
 بر بسجده ز چنگ کیسوی شام
 کایا خیرت هست ز به جودی ایام
 بوی کسی از آن پرز شکر گشت مد با م
 ز آخار توان یافت که چون باشد نام
 نتاب و توانی که بدوزم چه نام
 دور از لب دندان جوانان ملازم
 سوار گریز در صفت کج نام
 از بسکه جهان یافته از عدل آرام
 پیکان سکی که زمر که آرد پیغام
 چو کیسوان کتیر تا قدم پر شام
 بشوی ایال و دم خاک که کوا نام
 رسم تخر فرستاد ز خرها نام
 یکی پین ده ش خاک بقی لاف نام
 که تک عاود از اسن بسر نام
 گمان به که پز از دوا بست خفا نام

روم بجای کرانستان طاق و حرد
 درستی غنم زده شتی هست بدید
 پارس هم کز نیست کورباش که
 نموده بانه حمام نی سیایانی
 خزینه چون ماه زدن ایاکل لای
 تمام غلت فصل جمیع کرده بدل
 ز کثرت فزوغ و سوسا دیو ایش
 قنیه در کف و از غایت بدوش
 بدتش از غلای شکل کوی دو
 یک خنده از دانش نابگری صیق
 چون نوده های یک که ز غنیمت نسیم
 کوه کوشش نگران از غلای لوت
 کابل خنده دهری استن از غلای
 خسرو شنیده رفت و دیده برید و کوفت
 بس تر کج کوفت از هذو کابل جان شکر
 احمق که از تربیت مورد جشان
 تا موی زیا صیغ جکی طبع گنیمت
 از بزرگ سر طرف چمن حدن کاس
 ختم عجب آید که چرا شاخ مشکوف
 و دارای جوان بخت لیعهد که رسد
 ترکی از گاه سپش شرح مدور
 فغفور بعد سال گرفتن شوان
 این مهربان هم که خستش مبر زمین
 این خیل جان خیل که دشان مبرین
 این غلای جان خیل شرح شکر کوشی
 مدین خدیو محمد شاد آفتاب طوک
 سال پنجه و انداز پسند رود دست
 بجز چاشمش افغان خندان بیست
 فراز هر یک ز نوره بر کشیده غیر
 ذکوه و دشت چنان که گشت کوشی
 درشت بیکل و عزت خودی که ز کوشی
 ز محنت سیرت از پنجرهای کاسنما
 پند چندی ترکان نمودی فرس کوشی

ز باغ خلد تبری گشته سبب تمام
 نعت طلسم از چه کفتم سوختم
 بر چه سهر مکنه ده دل که کوه کانی

حکایتی گفتی که کانی که کله
 زبان خلق چه طویل شکم که تپست
 خدیو کشت و جرم حکمران ملک علم

در خدمت و سکایت حمام گوید

بیدگان تحریک همی نمودم
 بسا نایه علاج لرزه بر اندام
 هر قطره ای نمی بر فیکید ز با هم

نورده خانه اش از بد جاشی بجا
 ستاره ز کیکش به نور تیغ کف
 چون چنگ بسورخ است مرده اند

در مدایح کفنته

کابل خنده از چه چرخ آسوده رفتن
 بست و کت خمت از ان کوشش
 بس سر که گشت از چه به صمام حکمران

آید لرزه خاور و خاورد همان
 از روح تیغ و خنجر و قران که ز تیر
 از بسکه گشته نشسته کران با زدن

در مدایح سلطان منصور و دید منصور زایب سلطنت مبرور

نارسته و دمیوی سپیدش کف
 بر دولت او که کوزک کپور و زنه ناخون
 تازی با ششش هم فرودین
 ملکی که ششاه که رفتی چون نور آسان
 این مریزبان مریز که غارش به بیگان
 این فرج همان فرج که ششاه سینه
 کشتان به قهرت و نشان به قطران

پیریش تا با همه ز دست کچون
 بر که هر دیوار یک است بر بر
 شاکتند در زلزله با که در ناو
 نوی کجیک اندر شان کیک میوم
 از عدل آن کان کین گشته ز لاله
 اینک بهما بطورخ آورده در کاه
 از جود تو اینک همه در قائم و سجا

وله حبیب

کیشید و از کجیت عزم را کوشش
 چو از روی گشتاید بر زمین من
 که از کویه که کسار سیل میان کن

هر از غنمی سرست هر که کام بشکل
 نوز عواده کرده توبت کوشی
 بزر بپایان پو لای استیما ره

وله

بوق صورت مویلی بسوسه زمین
 بحد شیبان سیاه از چه خدیزن

سران شاه بفرمان شاه پره زده
 که تو دل حصار و چنان جان تنگ

زبان طبع نباشد بنده ایام
 اگر بچوب زلف بر یاید غنم
 کز او بنده و کیوان رسید یونهم
 تنی ز امری سلامت نایب از زده ام
 جاشی او غرا طبع آن کز غنم تمام
 بصلح تو به که نهنفد با در آن تمام
 چو گوئی که بره آن پاید غنم تمام
 بکمشید و چمن از غنم کف تمام
 بدیدرت و ز دانش از میان کام
 یک بلو از غنم غنم تا بگری من
 بسین غنم کج زده کوشی از من
 بزوان کز دیدی از بس تمام من
 با یکدیگر بسیار شش از یورای زده
 ز نام در کج و کار که با زوی بنده من
 از بسکه خسته بسته زنده زنده من
 طلاله کل کشت چرخ و چشمان
 بستان شقایق چو کجی خدیو بر جان
 از ابر سپهر روی فلک خسته قطران
 با چشش نبود با بر بار جهانان
 در پهنه یکا ز رنگ است همان
 کاری که تو اسال نمودی غنم
 اینک همه در چنگ تو چون ام غنم
 از داد تو این شت غنم کشته یکا
 اینک همه از شرم سر کفنده با جان
 از فریاد وین همه در توری کتان
 سپهر و معالی جانان و وطن
 چو که آهوی در بر ج شیره من
 چو زده روی که زده چار کف است من
 چنانکه بر کف بادست می از این
 کزیده بود حرمت و آنخصا بسکن
 سطر با عدد و بار یک ساق زرق من
 چو شکر اجل آن باره که بسید من
 که حسنای بسجود و چاه بر پش من

مجزیک سرور شد مصحف و منع
 و شرح پهلوان چنگ کشت بنور کین
 ویدم در پیش صفای کبریا پس
 رشته تخت انکس از عمارت اش
 از پی تکلیف نفس سملد از اعرص
 نیز از آنجا که شت تا به عیلم رسید
 فاسک در کاد کشته هم آشکار
 سرز با آتش منظره غسلی صمن
 سر شده از کاد کاد کاد کاد کاد کاد
 تا که مانند کشت سیه رنگ سپهر
 جنب گلی گستم شنبه با در کوشن
 عجز چانه جانیه سبک سوز و غم خم
 زمین زمین چمن از فراش طلسم و سیا
 که باد از راه و چاقا سب بر آید
 ای کس ای عید تو چون لا کون
 عقل تو کس کسخت تو ز وقت خرم
 چون بوسه بود تو شمر جان فایده بود
 بی بیت آن لب که بطلم است طرز
 قانونی شاکل که بکار شدی روست
 انقدر بد بود که بخود شوم بید
 شایسته آفاق محمد شه غازی
 ده دو هفت سال من آن ایاز زمین
 چو گشته گستم شکر است پیوار
 بیرون شدم هر روز در دوشوی و
 در منظر خلق نمک از بوی شیران
 صحرای سپهر و لاله در قرص آفتاب
 رختیم تا که راه دشتی کسبش
 چالاک تیز بوی و شتر ز از خیال
 گفت از لبش چکید چو آینه زای
 که شد به چشم که زمین پیش افکند
 بسز نیجا که داشت با یکی صراط
 دین طرز ترک شب شظلمات نیستی
 گفتا تا که تقدیر از ای این حسود

از زکده کل بگفتا و در سن

دمان شنده و مان چ شد شاه جهان

در مطایبه سجد و زاهد زور و مرگان سپهر متمر

سرخ صفت زو سفیدی شایع
 یکد و سه ساعت کشیده و لا اله الا
 او در شش تا کار روز شش تا شین
 جان و تنه از آن ال خستیز این
 پیر زور و کاد طلسم صمن
 دوزخ حلقوم پس ز نفس اسپین

بیت قاریان پنج محک کرد و قفس
 تا که پیری را سپید تر از زور کاد
 سر و کمان آمد مظهر زمان سپی
 بیکل ایکه او تا بعد چو کج
 تا که کفرین من شد ز قضا کاد
 پیر دین منظره مرده خت آن در طرد

وله

دره پیاله یا تسبیح نفع دور کس
 هزاره ای شبت از بخور حسد و لاد
 بر آید از طرف خاور آفتابی کوشن

دو در چه دشت دلی پر زخون کوبه ستان
 تو نیز ای بست من ای کج که آذر زین
 ز غلظت طغنه خوشش جان بر صدمه تران

در مدح شاهنشاه جهان پناه سلطان کبیریستان محمد شاه غازی

ای بیست آن رخ که بگفت طبرستان
 تو کن ای سخن تا ز تشر کانون
 انقدر بخور باد که از خودی لایون

ای طرکه سینه غر زبون کوه مدان
 بنشین بخور باد که کوباده خرم چند
 قانون چو کتی بسته وی هر دو کون

هم در مدحت سلطان استلاطین محمد شاه قاجار غازی

دشتی در کشیده سر پرده فروان
 بروست روح آینه از کس نیست زمین
 بستان شبت و بر که ده جوی سپین
 و بیاید می شبت ز کس جوی زمین
 ا تا د تر زو هم و همیا ز زمین
 کوه از شمش کفیده چو زنده نهایی
 که شد به شت که کاکست تر زو زمین
 یکس بی که از تر زو زو و اسپین
 کشتی کبره بستنی صحنی کش زمین
 این کار و این کفایت این ای زمین

بیل گفتند غلظت از بسک لونه
 کشتی سحر تقبیه که دست زور کاد
 خیری بخور باد که کند نه تاب
 با برود و ملاحظه آن خوش زور کاد
 از بس زنده باد بیال اندر شین
 کاهش خوی من شین پر زور کاد
 بس و در داشت بر بنای زور کاد
 تا که بر آید بری بارید چنانک
 شمش تا پاکه بیانم و مسبح کاه
 با فکد که تیر بار و کبر ستم ز صرخ

در کس و در ضامن کشتن صحن
 جانب مسجد شدم از پی تکلیف دین
 چون ترشش تا شد زوریدی از چین
 حلقه زان چون افی از سپهر چین
 از زور سملد تا به سه نفس
 کاد و شد مر مر حاجی کمان در زمین
 سر و با غلظت صراط بناید عین
 جبهه از یک او تا بر رخ جسد زمین
 رست چو تیر از کمان خاست اجل کین
 سر شدم زدی خلاص زور کاد کالیف دین
 بیار شمع مجلس زور نفس زمین
 بخند خنده برون کرد جام می در دین
 بی پذیره بیگانه زین از نیم سو حسن
 چنانکه زور در جشند کافایه زندان
 بر طره مغنون و دلهای همه مستورن
 سال تو کوه حال تو خوش فال تو میمون
 ای که بیانات بیوسم سکون
 کاد در میان بشدت کانون
 بر نیز زور بد بوسه کوه بوسه در هم چون
 عدل لکت آنچه بر دینت قانون
 کشت شمت سلیمان بود بخت زور دین
 بر بخت کرده آید یک هفت پیش ازین
 می خورده سپهر و ترن و خنکین
 قری کشیده زور مر زو ای و نشین
 در حلق مرغ زور زور کسک استین
 بسیل بخور باد پریشیده و شک چین
 کشتی همی کشتن با دای بود زمین
 از بس خنده بری بغل اندر شین
 کاهش کف دمان شده کوه زمین
 لیکن بی شکر تر زور هم زمین
 کشتی و خنیره زور در باره استین
 زانیم تا که باز در آید شب از کین
 با فکد که تیغ زور جاک در هم زمین

زنان خرم نایبند همگنم ز جواهر
 شاهنشاه زمانه محمد شاکه
 روی سیمین بر کسوی مشکین کن
 بر قدش کسب جوداری بر لب زان
 رویش آمد طربش کین فرسند
 عشق زده با بر سر درون و سکر
 کشتن ای که غارتگر که در چشم
 آکی از دردت بر کسب کسب کسب
 روی زشت خود نیکستی کرده است
 ساقی دین بوی کسب درستان
 خون برق آبخان کسب دره کون
 کوه پراز بر لب زیر بر روی است
 بسکه هم در هواز شدت سرا
 خلق خلیل اندازینند پس چه
 درویمان در برد آتش بر است
 محکم خاص و یاری و سببم
 افت کسب روی طسره جادو
 آن خال سیاه بزان کسب جادو
 با پنج سیمین تان پنجبر حالت
 کوز به فروشان همه دهند کار
 چون غمده می شودم از فکر دو عالم
 کیسوی تو ما بهت مخلصه مور من از
 بر قامت ز پای تو زلفین کوی
 یک شعله بود لعل یارب بچه چهار
 ده چشم باز دود کوشم وزانده بر
 بی معاینه کیم کرده است من
 بچرخانده رنگ مانده شکسته کبر
 سپید کرد پیشم بوزلف خالیکان
 مجال جاده مدغره کشته غافل این
 ز بسکه بر تماشای ندیم شد چرخ
 نیر شاه کرده ده بیکد که میدوخت
 زمان مان پای یورشس با یکا ملک
 بر پناپه سر نهند در ولایت عشق

دایم کبوه و جوی جود و در کین
 آثار در حشمت در خود آفرین

روزی او سپهر ره و انکاسم
 آثار او مذهب اخلاق او کون

ایضاً فی المعازله و لطایف

زلف چون ریش روی تو چون درون
 بیکوان شهر یاری لب زلف تو

زلف بر دوش غازی و کسب بر لب
 کوه و آری پوشی در قصب کایم بر لب
 گفت ای بلندانی نقد کرد وصل تو
 اکلی کوی کوی سکی شلی شلی کای

مما از قصاید او است

یا فیه سوز قطره قطره باران
 بر چه سوزنده آتش است کشتن
 آتش سردی کبری آتش سوزن
 شعله می رود و جام و یار خوشنما
 منتیه ملک جان کسب فغان

کوی زنجیر عدل او دستی
 باد سبک میرزا باری کای سنک
 ده چه خوش آمد بپوشه دران
 شاد کی شخ و شکست پرور سنا
 لوح سرشس کوی حاج مدور

در مدح شاه مجاهد غازی سلطان تکیان محمد شاه قاجار

تا چنگ زدم در غم آن حلقه کسبو
 با تو چون زدم ولی مور چون بو
 از تازه نهالی شده کونک او بند

در چشمم زدم عکس رخ دوست فدا
 در زلف خط و زلف تو زار تو باستی
 ز بحر منس زدم نه غم غم غم

وله ایضا

نفس سیخه خوی که کج نهاد کلاه
 بسان اوه کافور مشک سیاه
 که مال او همه دار است جاده همه جا
 چون چرخ چاچی شاهش ما بدینست
 کسی نایب کسب است خرم با چاه

عرق نشسته بر پیشم چون بزم آن
 بشارت کاد میرو پره زوند
 غریب تو بزد آفتاب ز حال برجا
 همی برق ملک در آسین کشی
 سپهر ظلم غمنا کشته تبر کله

وله ایضا

کرد سفسر در که داری هم نیکین
 رایات او منظر آیات او سپین
 زلف بر پیشش زده در کای زینستان
 در لبش زده آن چو جی میان اردکان
 خاشاک اندر چهره سپهر جل و فرکان
 دل ز غوشش ما و زدی میان پریشان
 سوئی آری سندی بکر کایم میان
 من جان منم که پند کشتن با زهران
 بهر شتی حوی سستی بختی تا تو ک
 ساغری انکن در غر زستان
 شاخ تجم رسته است از ک شریان
 دیو سپیدیت زیر ستم بستان
 کاده اون جی کسب کرده آن
 سیکند کون هزار عرش سیدان
 باولی سوده از کاره دوران
 چارده با پیش غلام طلعت تابان
 لیکن کوی نخورد و طسره چو کمان
 چون نازد مشکلی هست جدا کشته آیم
 تا ز بست ز نو نبود زو ر بار
 با کردش سینا بنو دو پیش من
 ز انکون که در چشمه دمللا خورد
 نیمش تقرب درونی سبب زو
 ز زلف تو آمد زدم مشکین شد مشکو
 کردی یکی شطرنج از منی دو لولو
 که کی بشارت شخ آید ز عسکر شاه
 روان دوان شش و خرم در آید ز کلاه
 غبار مانده بچشش چو بوب کسناه
 بگوشش از طرف جوق حق بنده
 امکان برم که فرزندش از دیار فراد
 کلنده سایه بلند آسمان تا رک ماه
 در جوقست بازو همی نموشش
 روان ز پری صفت صفت سپید و سیاه
 که تو شان هم جمع است با جبار